حدیقة الحقیقة

Buhar Collection

یا کبیکج یا کبیکج یا کبیکج





بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الخبیر بخفیات الضمایر الحکیم بخبیات السرایر المنزه والمقدس عن الاشباه والنظایر المقدس عن ان یدرکه الابصار والبصایر والصلوة علی رسوله الشفیع لاهل الصغایر والکبایر ثم ان الله ارشد العالمین بلطایف آیاته واستاثر علم الغیب لجلو ذاته حیث قال فی محکم کتابه ومنزل خطابه وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر آن دلیل هر برگشته وان دستگیر هر سرگشته وآن راحت هر خسته وآن درمان هر درد آن غفاری که بر اولیا رخود آیت فرستاد آن مفضلی که مر دوستان خود را خلعت سعادت وسیادت بوشانید آن عادلی که بر دشمنان خود باران خواری ونگونساری بارانید وحی فرستاد برانزد با جبر ونه بدان سرور کاینات ومقدم سوادا سلالهٔ طهارات وکیمیای سعادات کان فتوت جان نبوت سر دفتر گزیدگان وشفاعت خواه رسیدگان فهرست جریدهٔ پسندیدگان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم آن مردی که نقش نکز خبر مقدم بود ودر روایت بروایت تا مر فرمانی که از گلشن ارادت سوی

آن مرکز سعادت و مهر وحی که از بارگاه ازل
سوی کارگاه امل صادر گشتی آن بدر با قدر بلکه
آن صدر صدری مردی که طاوس ملائکه واخ انبیا
وحی بدو آوردی پیش از وی میخواندی تا برای اعجاز
و اعزاز کلام نامخلوق فرمان آمد که ولا تعجل بالقرآن من
قبل ان یقضی الیک وحیه وحی آمد بدین مهتر کرامت دیده
که ای محمد من که خدایم معبود دلبرایم عزیز بی همتایم
و بر همگان پادشاهم در عالم غیب در هر کنجی صد هزار
گنج است که خاطر ما گنجی بدان نرسد حجاب دیده
نامحرمان زیادت باد مصراع هم که مائیم سر از غیب
هم از آنکه خواهیم برگزینیم سینه وی مفتاح خزائن غیب
گردانیم و انوار بی شمار بر وی نثار کنیم و مدد
لطائف بی عدد بر روی ایثار کنیم و تقوی شعار
وی گردانیم و هدی دثار وی تا کلام نامخلوق و مصحف
مجید ازین خبر داد که هدی للمتقین الذین یومنون بالغیب
دست ایشان بگنج غیب رسد در بحر آلا و نعمای ما غرق
شوند در سراپرده قدم قدم بر بساط فضل نهند
از کاس مودت شراب الفت چشیده و رایت دولت
ایشان سر بر ثریا کشیده و قلم کرم این رقم بر لوح
روزگار ایشان زده که ان الابرار لفی نعیم و ان
برگزیدن بر ما اعتراض نه آنکه خواهیم برگزینیم وارا

که خواهیم فرو گذاریم و نهاد وی عیب گردانیم و برم
بیخبری در دین وی کشیم تا عسل کس از شرات خانه
ابلیس نوش میکند و در لحاف خلاف می باشد و سر
بر بالین غفلت باز نهاده و اعجاب حجاب روزگار
وی کشده نعمت بند تا شکر نعم کند زوالش نه بیند
تا حذر آن منتقم کند بیگانه وار می آید و دیوانه وار
میرود دست انصاف به روزگار آن روزکوران
نهاده که وان الفجار لفی جحیم درین خواری کردن
بر ما اعتراض نه اما فتحجاب که مطالبان شریعت
و سالکان طریقت را باشد هیچ شی از اشیا علس
شد آن نکردد باز سدی که در راه اضداد ایشان نهاده
شد نه از عالم ربی از نزد عالم از نزد عالم الغیب تعالی
ما عاشقی رسد از غیب در قرع باید که راست رود تا خود را
ازین دریای بی پایان این نفس طرار برست و هوی
غدار من بوی نکه دارد که از فرعون بی عون با آن
عدت و مدت گفت که انا ربکم الاعلی مطرود شد و آن
نمرود مطرود با آن خدم و حشم گفت که انا احیی و امیت
مردود شد و آن عزازیل با آن عبادت و خدمت گفت
که انا خیر منه خلقتنی مرجوم شد و آن قارون وارون
با آن حلیت و حیلت گفت که انما اوتیته علی علم عندی معرور شد
حک آنرا که خود را ازین دریا بیرون برد و از آهنگ این

سنگ بگریزد و در حبل متین دین آویزد که واعتصموا بحبل الله
جمیعا و این کلمه را ورد خود سازد و آن گفت من خود را
مجنون نسازد که فذلک چنان بر جریده جریده وی
کشند و از آن رقم نشان این آید که فخسفنا به وبداره الارض
و بیشتر اهل دینی از در هوا در بادیه رفتند تا جماعتی ازیشان
در هوای نفس افتادند از بی باکی و حلاکی و ناکی بکدا گشتند
مشغول جاه و جام و علم و حطام جهنم شدند که اولئک کالانعام
بل هم اضل لاجرم در قیامت در وشان این باشد که
یا لیتنی کنت ترابا و جماعتی از معاصی روی بگردانیدند
و دینار را رد کردند با خلق انس نگرفتند برای خدای برای
آنکه تا ایشان را عابد و زاهد خوانند و بدیشان تبرک کنند
ایشان را صدق این حدیث صحیح جزء بالاتفاق آشنا گشته اینچنین
سالوسی و ناموسی و لعنوسی برای جاه دنیا چرا اند که فمثله کمثل الکلب
تا بعز دروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند و بر
هوای نفس رفتند نه بر درس شرع که من سن سنة سیئة
فعلیه وزرها و وزر من عمل بها در عالم قیامت مطیعا نزا
جزا و ثواب باشد درجات بعضها فوق بعض و ایشان
در ظلمات بعضها فوق بعض بمانده نه در دنیا کامی بر داشتند
و نه در عقبی کامی بر گرفته این مفلسان در عقب مخلصان
می آیند و همی گویند که انظرونا نقتبس من نورکم جواب یابند
که قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا این قوم خود پرستانند

تا قران کریم برسید طریقت ومعنی حقیقت شریعت محمد صلی
صلوات الله علیه وسلم کوید افرایت من اتخذ الهه هویه باز جماعتی
که بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده باشد قدم بر هوای
نفس نهادند ونفس را قهر کردند طمع آز تا نفس ایشان
هوا آید رسند و فردوس مادی ومطلب ایشان کردد که
این اشارت از قران کریم بسمع ان جمع رسیده بود که
ولکم فیها ما تشتهی الانفس این کروه از هوای نفس درکذشتند
اما میراث ابلهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است که
اکثر اهل الجنة البله باز جماعتی که سر از طیب طبیعت
برآوردند و قدم از هوا موقت بر هوای موبد نهادند و دنیی را
با انکه خلوت خضر بود پشت پای زدند وعقبی را با انکه خلعت
بقا داشت پشت دست زدند از صورت دعوی در حقیقت
معنی آویختند این طایفه سالکان طریقت وطالبان
حقیقت آید که در انوار اسما الله افتادند کاه هست
جمال احدیت شدند وکاه هست کمال صمدیت کشتند در
هست وهست قهر ولطف بماندند این طایفه انبیا اند
صلواة الله علیهم اول قدم آدم علم ان اسامی بود
که قران کلام مجید در حق آدم کفت که وعلم ادم الاسما
کلها و در حق خلیل کفت که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض و در حق سید کفت که اقرا باسم ربک الذی خلق
این جماعت مفاتیح عالم غیب اند پس ازین طایفه اولو العلم اند

رحمه الله اما در بینش و حس و خلوت و جلوت که علمای سنت
و جماعه شریعت متفق اند که الضدان لایجتمعان در لیل و نهار
نتوان دید و کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نبود
در بارگاه شاه پرده نور پرده جلوه نداند کرد و بساط
نور جمال خود را نشاید خور رخشا در دوران نوشیروان رقص
نداند کرد هزار دستان با هزار دستان رسلی داود در اثنای
دلشده با دلدار جلوه مقاومت کند می زده با هشیار
جلوه متابعت نماید آورده را در مقابله آمده کی توان داشت
کرامت پیش معجزه کی توان گفت که چون ید بیضا شهنشاه
مظهر شد زهره زهره بر بن گلشن روشن آب شود و چون
خورشید عالم آرای ظل الله از مطلع خویش برآرد چراغ
درخشان نور ندهد و عیسی روح الله در سواد شب شود پیدا نباشد
جان آدم گم شده خود را در نور صبح صادق نطلبد جای که
از ضیا را دست شب یلدا سوزن را در میان خاک نتوان یافت
انگشت در دیده ندهد عاجز آن دیده را کحل و حلیت صفا
نتوانند کرد **بیت** صدر تو چرخ است و تن را بال است
روی تو خورشید است و جان را چشم درد ◦ جان من آزاد کن تا
عقل من ◦ سر دست گوی زده ای آزاد مرد ◦ تازه
گردانم ناخستن که باد ◦ تازه ات از جان بیخ و شاخ و ورد
بنده شکرانه این تربیت و موهبت را فخری نامه آورد
و آغاز کرد سنای آبادی که از روزگار آدم تا عهد او

کس کتابی برین نسق ناخته بود که مایهٔ جهالت
وپیرایهٔ عالمی دارا حدیقة الحقیقة وشریعة الطریقة نام کرد
جامعی مختصر نبی بصر زیر تیشهٔ سرمایهٔ عقل وپیرایهٔ بصر
نداشتند واز دایهٔ علم سر شیر نبودند میوهٔ آرزو طلبیدن
گرفتند و مار وار گردهشت دل آویز آمدند وار موسوی
که سیصد وشصت رگ ایشان سیصد وشصت راه وارد که
ان الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم بحکم وسوسه در میان
درون دل ایشان پنهان نشده وان عزیز میگفت که ولا
تقربا هذه الشجرة ای بی حکمتان در حکمت لقمان ما ویزید
وای گردنکشان از محراق لعنت بپرهیزید ایشان با هوای
خویش برنیامدند که کل ممنوع متبوع درآمدند واول
ابتدا بهوا کردند و نبی فرمان جزوی چند بلکه کلمهٔ از وی
کل عالم و کل روزگار بود بر داشتند واز سیاست
این فرمان غافل السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما وجماعتی
از ارباب دل را رنجور و مهجور کردند و خود را در بیمارستان
خوف باندند که الخاین خایف خواستند که از ردی
حسد این کتاب را مستغرق کنند که یریدون لیطفئوا نور الله
بافواههم والله متم نوره روح آن عزیز در جوش آمد
ونفس او در خروش که بدین نقص رضا دادند که متنبی
گوید که ولم ار فی عیوب الناس شیئا کنقص القادرین علی
التمام وچون روزگار چیزی ازیشس برداشت از پی

ا

رفتن بی خود کیست رفتن و آنچه گفته بوده ده هزار بیت
میوه اصل بعد از فرستاد نزدیک خواجه امام برهان
الدین علی ربانی کرد و آنچه بدست او باز چند نسخه بداد
آن عزیز قفص بشکست و ازین عالم بیک پر برید و بروضه
رضوان خرامید نور الله مضجعه قال النبی علیه السلام من عاش
مات ومن مات وکل ما هو آت آت وچون از دیوان اعلی
شاهنشاهی مثال ز کوند من خادم این ده هزار بیت نسخه
دادم و چون وی جای خالی کرد که یا اسفی علی الفراق
دان بستانیان عالم بقا یکدیگر را بآمدن او تهنیت می کنند
و میگویند که مرحبا بالوصال چه تعزیت رفتن بلکه تهنیت
رسیدن که هر عزیزی که از خود بدوست هجرت کند و سد دیده
خود را از راه بردارد و از بادیه نفس بگریزد و روح را در
پرواز آرد و در وصال کوبد و رضای دوست جوید
علت سودا دفع کند و از نشانه سوار دی بگرداند و بجز اشتیاق
از خود بحضرت نبوت باشد و منزلش ازین خاکدان بجوار
ربوبیت بود که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر تا رسید کاینا
صلوات الله علیه از صدق این هجرت خبر داد من هاجر الی
الاخرة الی شی فهجرته الی ما هاجر الیه لکن آن سالک
ورای خود و دلربای و جان فزای خود را نه بیند هجرت
کرده در قرآن مجید میگوید که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا معاذ الله معاذ الله غلط کردم چه صورت و قوت

مردی را که در راه دوست جان را هدف کند صد فتحش با
روی نماید ماهی حیات در کنار مرگ غلطد تا آب ده خاک
باشد و گوهر در سنگ سید کاینات امیر المومنین علی علیه
السلام این کیمیاگری تعلیم کرد که احرص علی الموت
توهب لک الحیاة عزیزان در این مقام نفس را فدای روح
کنند و از وجود دل اسیر کرده اند و با خود این منادی
کنند که بیت زین جهان فانی همه سراسر غم ما دلم از دل گرفت
و از جان هم با دوست گرم شو تا زنده شان در جدال آید و همتشان
با جسم در جید عالمیان را این محب نام کنند قرآن بحریت
کنند شان که یحبهم و یحبونه این باشد الموت جسر یوصل الحبیب
الی الحبیب هر جان که جان جان دارد در سر ندارد و اینجا
مرد عاشق ترک گردد تا سید کاینات علیه السلام گوید که
الرفیق الاعلی و آن خورد ی مصری گوید که و آن سر مردان
و مرد میدان کرار غیر فرار گوید که یا لیتنی غودرت مع اصحابی
بوی این عطر بشام این حکیم آمد بدیشان اقتدی کرد تا اسد
یافت ای مرگ اگر نه مردی در یابم چون این جماعت خود را
از راه بر داشتند و ماندن خود را بر خود آلایش بنداشتند
و هجرت بدوست آسایش خود دیدند فرمان آمد که ولا تقولوا
لمن یقتل فی سبیل الله امواتا بل احیاء هر که در راه جود
بوجود خود کند سود در نابود خود داند شما بدین نی
بصر در و منگرید و زبان مختصر اش زا مرده مخوانید که

نهاد ایشان از حضرت عندیت خلعت بقا پوشیده باشند
پس هرچند آن عزیز در صورت آب و گل مرده است بتحقیق
جان و دل زنده است حیات عالم ارواح بدو باشد که
برای پرورش نفس است مایهٔ حیات باشد و قرآن ازین
خبر کرده است که و لقد جعلنا من الماء کل شیء حی و حکمت
وی برای پرورش تنست مایهٔ حیات باشد و قرآن
ازین خبر کرده است که و لقد کرمنا بنی آدم و کرامت
این باشد چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاکست آن
صنع بدیع او بعید نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی
دهد این درجه جز بعلم و حکمت نباشد و سید طریقه ازین خبر
کرده است الانسان لولا اللسان الا صورة ممثلة و بهیمة مهملة
ملکا بحق و حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت هر روز شکفته تر
داری و از دین غیب نهفته تر و هر ساعت و هر لحظه مزار فضا دل
نور و سرور از عالم غیب پاک بعالم آب و خاک آن عزیز برسانی
مراد این بیچاره محمد بن علی الرفا از جمع کردن این دیباجه و ترتیب
این فصل و اظهار این سخن آن بود تا طالب علم را مونسی
باشد و این دیباجه مجدود بن آدم السنایی الغزنوی رضی
الله عنه و نور قبره املا کرده و در بیت بود که املا میکرد از بامداد
روز یکشنبه یازدهم شعبان سال بر پانصد و بیست و پنج از هجرت
پیغمبر صلوات الله علیه چون نماز شام بگذارد آخرترین سخنی که
بگفت این بود تو حکم من بس و خالی کرد بگوی بتوا باد در خانه

تمامه بشکر رحمة الله والایة الخیرة تماما بفضله و رحمته مثنوی

باب او گر چه هست ظاهر ده — هست باطن بر از صد بسخن

باب اول ثنا و تحمید است — صرف تنزیه و محض توحید است

باب ثانی ثنا و نعت رسول — وان یاران نیک و شوی بتول

باب ثالث ز عقل گویم من — ز انکه گنجد در و مجال سخن

باب رابع ز علم و خواندن علم — گفت خواهم ز روی دانش و حلم

باب خامس ز خواب و تعبیرش — گر ز کجا تا کجاست تاثیرش

باب سادس ز غفلت و نسیان — که چه بیستونی است بر انسان

باب سابع ز حال دشمن و دوست — که بیابی بر آنچه دشمن او است

باب ثامن ز گشت افلاک است — که چنین جا بزیست و نا پاکست

باب تاسع ثنای شاه آمد — که چه با زاد و بنده آمد

باب عاشر ثنای این تصنیف
که نیابی دگر چنین تالیف

۴

کتاب حدیقه

ابیاته تخمینا ۱۰۰۰۳

۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بیخرد بخشای

خالق و رازق مکین و مکان / حافظ و ناصر زمین و زمان

همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون / همه در امر قدرت بیچون

عرش تا فرش جزو مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکست و صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان ازو محجوب

یارب از فضل و رحمت این دل و جان / محرم نامهای خود گردان

کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان

فاعل جنبش است و تسکین است / وحده لا شریک له این است

عجز ما حجت تمامی اوست / قدرتش نایب اسامی اوست

لا و هو زان سرای روز بهی / باز گشته چنین و کیسه تهی

وهر جا اوست

فرش زیر نعلش عرش

پیداکننده ۱۲

صانع و مکرم و توانا اوست / واحد و کامران نه چون ما اوست
برتر از وهم و فهم و حس و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس
هر کجا عارفیست در ره فرش / نیست چون نعل زیر پایش عرش
هرزه داند روان بخشنده / آفرین جز بر آفریننده
آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن
واهب العقل و ملهم الالباب / منشی النفس و مبدی الاسباب
همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدأست و معاد
همه از او و بازگشت بدوی / خیر و شر جمله سرگذشت بدوی
اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس و مبدع خرد اوست
عقل کل از جمال او خیره / عقل و جان از کمال او تیره
عقل اول نتیجهٔ صفتش / راه داده ورا بمعرفتش
پیست جولان ز عز ذاتش وهم / تنگ میدان ز کنه وصفش فهم
عقل را پر بسوخت آتش او / از پی رشک در کرد مغوش او
نفس در موکبش کمر دربست / عقل در مکتبش نوآموزست
چیست عقل اندرین سپنج سرای / جز مزور نویس خط خدای
عقل را خود بخود چو راه نمود / پس بشایستگی ورا بستود
کاول از آفریدها عقل است / برتر از برگزیدها عقل است
عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده از در او
عشق را هم بعشق داده کمال / عقل را هم بعقل کرده عقال
عقل مانند هست سرگردان / در ره کنه معرفت حیران
عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او

پیشه

گر نه ایزد ورا نمودی راه ... از خدای کجا شدی آگاه

بدلیل عقل ره نبری ... خیره جون دیگران مکن پوحی

فضل او در طریق رهبر ماست ... صنع او سوی او دلیل و گواست

عقل عقل است و جان جان آنست ... آنکه زان برترست آنست او

با تقاضای نفس و عقل و حواس ... کی توان بود کردگارشناس

فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست ... ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت ... عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر مرا بشناس ... ورنه که شناسدی بعقل و حواس

بدلیلی حواس کی شاید ... گوز بر پشت قبه کی پاید

ای شده در نهاد خود عاجز ... کی شناسی خدای را هرگز

تو که در علم خود زبون باشی ... عارف کردگار چون باشی

جون نداری تو سر ساختنش ... جون توهم کنی شناختنش

هست در وصف او بوقت دلیل ... نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت عقل در رهش حیرت ... مایه خلق سوی او غیرت

او زنا چیز چیز کرد ترا ... خوار بودی عزیز کرد ترا

انبیا زین حدیثها حیران ... اولیا زین صفات سرگردان

وهمها قاصرست از اوصافش ... فهمها هرزه میزند لافش

فعل او خارج از درون و برون ... ذات او برتر از چگونه و چون

عقل و جانرا مرید و مالک اوست ... منتهای مرید و سالک اوست

عقل ما را برای هستی اوست ... هستها زیر پای پستی اوست

عقل تا رهنمای هستی اوست

منتها

ذات او را نبرده ره ادراک — عقل را جان و دل در آن ره چاک

عقل بی کحل آشنایی او — بی‌خبر بوده از خدایی او

جه کنی وهم را بجستن بحث — کی بود با قدم حدیث حدث

در ره قهر و عزت صفتش — کنه او بس بود بمعرفتش

نیست از راه وهم و عقل و حواس — جز خدا هیچکس خدای شناس

عز وصفش چو روی بنماید — عقل را جان و عقل بر باید

هر که آنجا رسید سر بنهد — عقل کانجا رسید پر بنهد

هرچه را هست گفتی از بن و بار — گفتی او را شریک هش میدار

جز بحس رکیک و نفس خبیث — نخند در قدم حدیث حدث

عقل را خود کسی نهد تمکین — در مقامی که جبرئیل امین

کم ز گنجشک آید از هیبت — جبرئیل بدان همه صولت

در شرح عظمت و وحدت

احد است و شمار از او معزول — صمد است و نیاز از و مخذول

آن احد نی که عقل داند و فهم — وان صمد نی که حس شناسد و وهم

نه فراوان نه اندکی باشد — یکی اندر یکی یکی باشد

در دویی جز بد و سقط نزود — هرگز اندر یکی غلط نزود

تا ترا از درون شمار و نشست — خبر یکی و چه دو که هر دو نشست

هیچ آگاه دیو بر به یقین — چه و چند و چرا و چون آیین

نه بر زکیش هست از او و نی — ذات او بر ز چندی و چونی

نیست از بهر طالب عاجز — بل و من گفتن اندر و جایز

کن نگفته صفات مبدع مو — چند و چون و چرا به وی که گو

پر او قدرتست و وجه نقاش / آمدن حکمتش و نزول عطاش
قدمینش جلال و قهر و خطر / اصبعینش نفاذ جبر و قدر
پیشها تحت قدرت او بند / همه با او واو همی جویند
جنبش نور سوی نور بود / نور کی زآفتاب دور بود
در ازل بسته کی بود عملش / یک غلامیست خانه زاد ازلش
با وجودش ازل پریر آمد / که آمد ولیک دیر آمد
از ابد دور دار وهم و گمان / که ابد از ازل گرفت نشان
شرع مقلوب را مکان گوی / عرش مقلوب را کجا جوی
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم / که مکان خود مکان ندارد هم
نه بارکان ثبات او قاتش / نه مکان جای هستی ذاتش
با مکان آفرین مکان چکند / آسمان گرد خود آسمان چکند
خلق را زین صفت جهانی ساخت / چون ز بهر خود آشیانی ساخت
ای که در بند صورت و نقشی / بسته استوی علی العرشی
صورتت از محدثات خالی نیست / در خور عز لایزالی نیست
زانکه نقاش بود و نقش بود / استوا بود و عرش و فرش بود
کاستوا آیتی ز قرآنست / گفتن لامکان از ایمانست
عرش چون حلقه از برون درست / از صفات خدای بیخبرست
در صحیفه کلام مسطورست / نقش و آواز و شکل ازو دورست
ینزل الله هست در اخبار / آمد و شد تو اعتقاد مدار
رقم عرش بهر تشریفست / نسبت کعبه بهر تعریفست
لامکان کوی حاصل دینست / ز بحسبان که جای تحسینست

دشمنی چین از آن جهت — که علی لفظ لامکان گفت
آسمان دی نبود امروز نیست — باز فردا نباشد او نوزیست
در نوردد نور پیش ستر خدان — یوم نطوی السما بر وی برخوان
عارفان چون دم از قدم رانند — ماهی و مور را میان دو سم رانند

فی التنزیه

قدرت

دهر فانی قالب قدیمی او — طبع بی باعث کریمی او
نشود دهر طبع بی تولش — همچو جان در نهاد طولش
این و آن هر دو ناقص و ابتر — آن و این هر دو آلهٔ دنی بر
مادت او ز کهنه و نو نیست — اوست کز پیشها بجز او نیست
بی نهایت نه ملک او معروف — بی بدایت نه ذات او موصوف
زرق و تلبیس و حیله را نخرد — سوی توحید و صدق ره نگرد
دین خرد بین گزیند حق — دین رنگ بین نه بیند حق
باطل است آنچه دیده آراید — حق در او نام آنچه و کل ناید
عقل باشد بخلط و وهم محیط — هر دو آن لیک بر بساط بسیط
خلق را ذات کی نماید او — بکدام آینه درآید او
جاهی و جان هر دو پیشکار تو اند — کو توال و نفس شمار تو اند
چون برون آمدی ز جان و جای — پس ببینی خدای را بخدای
در ره صدق نفس را بگذار — خیز و زین نفس شوم دست بدار
فعل و ذاتش برون ز آلت و سوست — زانکه هویتش براز کن و هوست
کن دو حرفست بی نوا هر دو — هر دو بحرست بر هوا هر دو
ذات او سوی عارف و عالم — برتر از این و کیف و از کم و لم

بار توحید هر کسی نکشد / طعم توحید هر خسی نچشد
هست در هر مکان خدا معبود / نیست معبود در مکان محدود
مرد حسی ز راه گمراهست / گر نه تشبیه هر دو همراهست
صنع او عدل و حکمتست و جلی / مکر او قهر و غیرتست و خفی
پیکر آب و گل ز شوقش عور / لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آسوده از تمنی دیدار / ارنی گوی گشته موسی وار
چون پدید آمد از تجلی پیک / گفت در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان / نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر علم نیکو نیست / هر چه در گوشت آید آن او نیست
نقطه و خط و سطح بر صفتش / هست چون جسم و بعد و شش جهتش
مبدع آن سه از ورای مکان / خالق این چهار از درون زمان
هیچ عاقل ندو نداند عیب / او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار / نور ناکرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما / جنبش کن سرعت نفوذ قضا
نه ز عجزست دیر و زود ویش / نه ز بصبرست خشم و خشنودیش
علتش را نه کز دان و نه دین / صفتش را نه آن شناس و نه این
پاک از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زانکه عاقلان گفتند
ذات او زیر فهم نیکو نیست / هرکجا وهم و خاطرست او نیست
وهم و خاطر ز آفرینش اوست / آدم و عقل نو رسیده اوست
ذات او فارغست از چونی / زشت و نیکو درون و بیرونی

تو درین گفت من مدار شکی — دین عقل بر کمار کی

زانکه اثبات هست او نیست — همچو اثبات ما در اثبت

داند اعمی که مادری دارد — لیک چونی بوهم در نارد

در جهان عالمی که ذو قش دو — زشت باشد تو او بوی داتو

گر نگویی بد و نگو نبود — ور بگویی تو باشی او نبود

گر بدانی ز دین تهی باشی — ور بگویی مشبهی باشی

با تو رخ جون در آینه مصقول — نه از ره اتحاد و دوری حلول

جون برون از کجا و کی بود او — گوشهٔ خاطر تو کی رود او

آنجه زد تو بیش ازان ره نیست — غایت وهم تست الله نیست

عامه جون نزد حضرتش پویند — الک الک بهر زاه میگویند

باز مردان جو فاخته در کوی — طوق در گردنند کو کو کوی

خواه امید گیر و خواه بیم — هیچ بر مرزه نافرید حکیم

عالمست او بهرجه گرد کند — تو ندانی ازان که درد کند

بهر تسلیم نیست در علمش — تا بدانی حکیمی و حلمش

خلق را داده از حکیمی خویش — هرکرا بیش حاجت آنک بیش

همه را داده آنچه درخور — از پی جستن نفع و دفع ضرر

در جهان آنجه رفت و آنجه آید — و آنجه نیست آنچنان همی باید

تو مگو در میانه هیچ فضول — راز او بد مکن تو فتول

التمثیل فی الدرجات داعی بالغفلت

ابلهی دید اشتری بچرا — گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار — عیب نقاش میکنی هشدار

در کج من مکن بنقش نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / که ز کژی به راستی کمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خورست بر سر خر

هست شایسته گرچه آید خشم / طاق ابرو برای جفتی چشم

با بد و نیک چه نکو نکند / هرچه او کرد عیب او نکند

روح را از خرد شرف او داد / عقل را از کشف علف او داد

دست ابر از سخا به نیرو شد / چشم خورشید بین با برو شد

جسم را قسم راحت آمد و رنج / روح بار احقست همچون گنج

لیک مار است گنج بر سر اوست / دست و پای حسن در ابروست

همه را از طریق حکمت و داد / آنچه بایست بیش از آن همه داد

درد در عالم ار فراوانست / هر یکی را هزار درمانست

پیل را پشه گر بدرد پوست / کو بران گوش پشه ران با اوست

شپش ار هست ناخنت هست هم / کیک را گوشمال چون بر جست

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه / سنگ پازهر هست هم در کوه

ور ز کژدم بدل نشان داری / نعل و کفش از برای آن داری

در سموم او بخت از پی تصویر / کره زمهریر و چرخ اثیر

معتدل بهر جنبش کل را / سردی مغز و گرمی دل را

جگر و دل ز الحل و شریان / سوی تن آب و باد کرد روان

تا چه در را بواسطه دم و خون / جان دهد این بجنبش السکون

ملکوتست و ملک در عالم / زیر تحت نور و تحت ظلم

کرد بخشش این دو مایه را در صنع / چون بگسترد سایه را بر صنع

شما

الکحل
اکحل جگر

ملک از راه لطف جانزا داد　　ملکوت از شرف روانزا داد

تا درون و برون بذیرد قوت　　تن ز ذی ملک و جان ز ذی ملکوت

نوش دان هر چه زهر او باشد　　لطف دان هر چه قهر او باشد

زشت و نیکو بنزد اهل خرد　　سخت نیکست از و نیاید بد

بخدایی سزا او را دان　　شب و شبگیر نیز او را خوان

فی صفته و قدرته جل ذکره

نقش بند برون گلها اوست　　نقشدان درون دلها اوست

مبدع آنچه نا هست اوست　　صانع هست و آنچه در دست اوست

قبلهٔ عقل صنع بی خللش　　کعبهٔ شوق ذات بی بدلش

صنع او را مقدمیست عدم　　ذات او را مسلمست قدم

چون ترا از درون دل بنگاشت　　آینهٔ نور پیش تو برداشت

تا ترا اگر تیره چشم نکرد　　تا ترا چشم تو بچشم نکرد

پای طاوس اگر چو پر بودی　　در شب و روز جلوه گر بودی

کی تواند نگاشت در آدم　　نقش بند قلم نگار قدم

عقل را کرده قابل سورت　　مهره را کرده قابل صورت

سنگ دی سکنت و کلخنی در بر　　تو چو لعل از برون و حقه تهی

آتش و باد و خاک و آب و فلک　　بر ترش عقل و جان میانه ملک

ساخت دولابی از زبرجد ناب　　کوزه سیمین ببست بر دولاب

کرده در راه نا جوانمردان　　بر هوا شمع و شمعدان گردان

کرده در شهر ره معاش و معاد　　فعل و قوت قرین کون و فساد

قدرتش کرده در جهان سخن　　قوتی را انفعال آبستن

عدم

هرچه آید بفعل حالش را / هرچه در قوتست رالش را
آنکه صنع قدم ز حد بنهاد / عدم از عالم احد بنهاد
آنکهی وصف جسم پیدا کرد / اسم احمد رقیم پیدا کرد
سیم بهر خزینه دارد شاه / لعل بهر خزینه دارد شاه
سیم ناب از نهاد وارونست / لعل شاه از درون پرخونست
از درونت نگاشت سیت اله / نه ز زرد و سفید و سرخ و سیاه
وز برونت نگاشته افلاک / از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده خود سپهر بستاند / نقش الله جاودان ماند
آنکه بیرنگ زد ترا نیرنگ / باز نستاند از تو هرگز رنگ
نگذارد که تب بتو جاوید / رنگ سرخ و سیاه و زرد و سفید
کرده از کاف و نون مدبر ثمین / زین را یک دهان پر از یاسین
همه اضداد لیک زامر آله / همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد بامر قدم / کرده یکرنگ در سرای عدم
چار گوهر تبیعی هفت اختر / شده این رنگ را گذارش گر
زیرکی دون بامر و صنع خدای / ساخته چار خصم در یکجای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقشبند حکمت اوست
گنبد بر مدور زو پرده در / کاپسه را ملیس و عشوه مخر
آوریدت ز صنع در تکلیف / کرد فضلش ترا بخود تعریف
کشف کنجی بدم نهانی من / خالق الخلق تا بدانی من
نیست کوهی جهان زشت و نکو / جز ازو و بدو و بلکه خود او
همه از و یافته نگار و صور / همه هیولانی اصل و همه پیکر

عنصر و مایهٔ هیولانی / طبع الوان چار ارکانی
همه را غایت تناهی دان / نردبان پایهٔ الهی دان

فی الدرجات و سبب الرزق

جانت را دوزخ آشیانه مکن / خاطرت را محال خانه مکن
گرد بیهوده و محال مگرد / بر در خانهٔ خیال مگرد
از خیال محال دست بدار / تا بدان بارگه بیابی بار
کان سرای بقا برای تو است / وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقا ترا است معد / یوم بگذار و جان کن از پی غد
در جهان زشت و نیکو و چپ و راست / ناخلف زاد کان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند / تو به یک پایه چون هوی خرسند
پایهٔ اول اندرو حلم است / گو بتحقیق خواجه علم است
علم بی حلم شمع بی نور است / هر دو با هم چو شهد و زنبور است
شهد بی موم رهزن احرار است / موم بی شهد بهر نار است
جمع کردی باولین پایه / خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانکه در عالم / از چه ای نتیجهٔ آدم
نیست از نه اسمان ازل / نردبان پایه ز علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را / حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه اگر چه آن نکنی / دست و پایی بزن زیان نکنی
هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد
بتر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کارت آفریده‌ستند / جامهٔ خلعتت بریده‌ستند

تو بجلقان چرا شوی قانع | چون نکردی بدان حلل طامع

دو دو عالم یکی کند صادق | سه ره منزل یکی رود عاشق

ملک و ملک از کجا بدست آری | چون همی شصت روز بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی | کی رسی بر سریر سلطانی

اندرین خاک تو ده پر آب | آتشی باد پیکر ست سراب

تاج و تخت ملوک نی هم میغ | دسته گرز دان و قبضه تیغ

ترسم از کاهلی و نادانی | ناگهان بر صراط در مانی

جاهلی مر ترا ابنار دهد | تا ترا کوک و کوکنار دهد

دیگری عمر بهر کل دارند | وان دگر آب زیر پل دارند

فی الصفا والاخلاص والرویة والعظة

پس چو مطلوب بود اندر جای | سوی او کی بود سفر از پای

سوی حق شاه راه نفس و نفس | آینه دل زدودن آمد و بس

آینه دل ز [illegible]نک زنگ نفاق | نشود روشن از خلاف و شقاق

صیقل آینه یقین شما | چیست محض صفای دین شما

پیش آن کش بدل شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود

گرچه در آینه بشکل دوی | آنچه در آینه بود نه توی

دگری تو چو آینه دگر است | آینه از صورت تو بیخبر است

آینه صورت از سپهر دور است | کان پذیرای صورت این نور است

نور خود ز آفتاب بنده است | عیب در آینه است و در دیده است

هر که اندر حجاب جاوید است | مثل او چو بوم و خورشید است

گر ز خورشید بوم نیرو نیست | از پی ضعف خود نه از پی اوست

صفت

تو نه بینی جز از خیال و حواس — چون نه سطح و خط و نقطه شناس

تو درین راه معرفت غلطی — رو ز رویش بمانده در حد شطی

جو بد آنکس درین مقام فضول — که تجلی بداند او ز حلول

گرت باید که بر دهد دیدار — آینه کج مدار و روشن دار

کافتابی که زشت نور دریغ — آبگینه نماید اندر میغ

یوسفی از فرشته نیکوتر — دیو روی نماید از خنجر

حق ز باطل معاینه نکند — خنجرت کار آینه نکند

صورت خود در آینه دل خویش — نه توان دیدار آن که در گل خویش

بگسل از سلسله که پیوستی — گر ز گل دور چون شدی رستی

زانکه گل ظلمت و دل روشن — گل تو گلخن و دل گلشن

هرچه روی دلت مصفاتر — زو تجلی ترا مهیاتر

چون زامت فزونش بود اخلاص — گشت بوبکر در تجلی خاص

التمثیل فی شأن من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

بود شهری بزرگ در حد غور — و اندر آن شهر مردمان همه کور

پادشاهی در آن مکان بگذشت — لشکر آورد و خیمه زد بر دشت

داشت پیلی بزرگ با هیبت — از پی جاه و حشمت و صولت

مردمانرا ز بهر دیدن پیل — آرزو خاست زان چنان تهویل

چند کور از میان آن کوران — بر پیل آمدند از آن عوران

هر یکی را بلمس هر عضوی — اطلاع اوفتاد بر جزوی

هر یکی صورت محالی بست — دل و جان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند — بر شان دگران فراز شدند

تا بدانند شکل و هیأت پیل　　هر یکی تازیان دران تعجیل
آمدند و بدست بپسودند　　زانکه از چشم بی بصر بودند
آرزو کرد هر یکی زیشان　　انچنان گمرهان و بدکیشان
صورت و شکل پیل پرسیدند　　وانچه گفتند جمله بشنیدند
آنکه دستش بسوی گوش رسید　　دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم　　صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسیده بد خرطوم　　گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست　　سهمناکست و مایهٔ تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش　　دست و پای سطبر پرپوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست　　راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دیده جزوی از اجزا　　در گمانیش برده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نی　　علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیالهای محال　　کرده مانند غتفره بجوال
از خدایی خلایق آگه نیست　　عقلا را درین سخن ره نیست

فی صفات الله فهو معقول والکیفیة عنها مجهول

آن یکی گفته رجل و دیگر ید　　بیهده گفتها ببرده ز حد
آن یکی اصبعین و نقل و نزول　　گفته و آمده براه حلول
آن یکی استوا و عرش و سریر　　کرده در علم خویشتن تقریر
آن یکی از جهل گفته قعد و جلس　　بسته بر گردن خیال جرس
وجه گفته یکی دگر قدمین　　کس نگفته وراکه نطلبک این
زین نمط گفته قال و قیل آمد　　حال کوران و حال فیل آمد

جلّ ذکره منزه از چه و چون / انبیا را شده جگرها خون

عقل را زین حدیث بی کردند / علما را علوم طی کردند

همه بر عجز خود شدند مقر / وای آنکو ز جهل گشت مصر

متشابه بخوان و در ما ویز / وز خیالات بیهده پرهیز

آنچه نص است جمله آمنّا / و آنچه اخبار نیز صدّقنا

التمثیل لاصحاب التمنی المسوا

رادمردی ز غافلی پرسید / چون ورا سخت جلف و غافل دید

گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا بجز نام بیش نشنیدی

گفت با ماست خورده ام بسیار / صد ره و بیشتر نه خود یکبار

تا ورا گفت رادمرد حکیم / اینت هنجار و اینت قلب سلیم

تو بصل نیز هم نمیدانی / بیهده ریش چند جنبانی

آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس دیگر کسی چه بر ماسد

آنکه او دست و پای را داند / بخدا از خدای را داند

انبیا عاجزند ازین معنی / تو چرا هرزه میکنی دعوی

چون نمودی برین سخن برهان / بس بدانی مجبر دیمان

ورنه او از کجا و تو ز کجا / خامشی به ترا تو ژاژ مخا

علما جمله هرزه می لافند / وین نهانه بر پای هر کسی بافند

فی سبب الرزق

آن نه بینی که پیشتر ز وجود / چون ترا کرد در رحم موجود

روزیت داد نه مه از خونی / کرد کار حکیم بی چونی

در شکم مادرت همی پرورد / بعد نه ماه در وجود آورد

یک در رزق خون چو بر تو ببست دو در بهترت بداد بدست

بعد از آن الف داد با پستان روز و شب پیش تو دو چشمه روان

گفت ازین هر دو آن همی آشام کل هنیئاً که نیست بر تو حرام

چون بشد مدت فطام بعد دو سال شد دگرگون بلطف بر احوال

داد رزق وی از دو دست و دو پای زین بگیر و از آن ببر هر جای

گر دو در بر تو بسته کرد درست عوض دو چهار در بر جاست

زین ستان زان بگیر بفروزی گرد عالم همی طلب روزی

چون اجل ناگهان فراز آید کار دنیا همه مجاز آید

باز ماند دو دست و پای از کار بدل چار در بهشت ناچار

در لحد گین چهار بسته شود هشت جنت ترا خجسته شود

هشت در خلد بر تو بگشاید حور و غلمان ترا به پیش آید

تا بهر در چنانکه خواهی شاد بروی ناوری ز دنیا یاد

ای جوانمرد نکته بشنو وز عطای خدا نومید مشو

چون ترا داد معرفت یزدان در درون دلت نهاد ایمان

خلعتی کان تراست روز جهیز باز نستاندت به رستاخیز

گر ترا دانش و درم نبود او ترا بود هیچ کم نبود

خیز و بگذار قصه‌های محال از سر نفس شوم دع و تعال

التمثیل لقوم سطیر وق بعین احول

پسری احول از پدر پرسید کای سخنهای بسته را کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کژ شمار نیستی بر فلک که دو دست چار ستی

بس خطا گفت آنکه این گفت است ... کاحول از طاق بنگرد بت جفت
ترسم اندر طریق شرع دو بین ... همچنانی که احول کژ بین
یا چو ابله که باشتر بیگار ... گرد بیهوده از پی کردار

التمثیل فی شان اصحاب الغفلة

آن نه بینی که طفل را دایه ... گاه خردی باولین پایه
گاه بندد و را بگهواره ... گاه بر بر نهدش همواره
گر زند صعب گاه بنوازد ... گاه دورش کند بیندازد
مرد بیگانه چون نگاه کند ... خشم گیرد ز دایه آه کند
گاه بوسد مهر رخسارش ... گاه بنوازد و کشد بارش
گویدش سخت مهربان دایه ... بر او چیست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند ... شرط کاران چنان همی داند
بنده را نیز کردگار بشرط ... میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی ... گاه حرمان و گاه فیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج ... که بدانگی و را کند محتاج
تو بحکم خدای راضی شو ... ورنه بخروش و پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش برهاند ... بد انکس که این چنین داند

فی اجعاله وارادته

هر چه هست از بلا و عافیتی ... خیر محض است و شر عاریتی
آنکه از دو جهان بکن فیکون ... چون کند بد بخلق عالم چون
خیر و شر نیست در جهان سخن ... لقب خیر و شر بتست و بمن
آن زمان کاید از خدا آفاق ... هیچ بد نافرید بر اطلاق

درک این راها کو انزا برست — زهر این را غذا و انزا امر کست

لعل شاد از درون و بیرونست — سیم بد از نهاد و ارونست

آینه گر چو پشت روسیاه — بودی کس نکردی اندر نگاه

زاینه روی به بود خورشید — پشت او خواه سیاه خواه سپید

خود دو جان و صورت مطلق — همه از امر دان و امر از حق

فی تعظیمه تعالی

اوست بی رنگ و خامه در کار — نعمت و شکر گوی و شکر گذار

هرکه گشت از برای او خاموش — سخن او حیات باشد و نوش

راه دین صنعت و عبارت نیست — جز خرابی در و عمارت نیست

چون تو گشتی خموش منطقی — ور بگویی بیان بطرتقی

گر بگویی ز کار بی بود — ور بگویی ز جان بی بود

روز و شب را بسط انصاف — تو به داده به زهر چه گزاف

در خموشی بود همه اندیشش — گاه گفتش بود ... نیز ریشش

عرش چون فرش زیر پای آرد — خنده باشد ولی ...

خواجه این دان سرای نشود — بنده مخلص خدای شود

مرد را عقل رد بنماید — تنش از نور خود دیار آید

گفت بگذار و گرد گرد برآی — بندهای گران ز خود بگشای

ذوق ایمان اگر چشیده — روی تحقیق و صدق دیده

تا ترا رمز واضحات آید — واضحات مغیبات آید

ور تو رشدی همی نمی بینم — ورنه من صبح صادق دینم

راه دین بر تو گر دمی پیدا — گر بنودی تو اهوج و شیدا

بسیار گویا و دانا

تا از آن نغمها بگوش نوی / وحده لاشریک له شنوی
بش سودای رنگها نیرنگی / گر کند عیسی تو زنگ رزی
هرچه داری ز رنگ بردار / در یکی خم ز نی برون آری
کین همه رنگهای پر نیرنگ / خم وحدت کند همه یکرنگ

فی التضرع

هرچه هست ای عزیز هست ازو / بود تو چون بهانه یاوه مگو
بی تو خود کارها همه کردست / تا چو تو گرده بپرورد دست
گبر و ترسا و نیکو و معیوب / همگنان طالبند و او مطلوب
تو نکوکار باش تا برهی / از بلاها و زشتی و تبهی
پیش تا صور در دمد آواز / خویشتن را بکش به تیغ نیاز
گر بدین زندگی شتی آسوده / ورنه انگار بوده نابوده
بر درش بی نیازی از که و مه / گر تو باشی و گر نباشی چه
چه وجودت بنزد او چه عدم / مثل تو بر درش نباید کم
چون برون تاختت چشمه روشن / حاجتی نایدش بمقرعه زن

بیاب

فی الذکر والتسبیح

شدی ایمن چو نام او بردی / در طریقت مقام نغز بردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر / تا دهانت کند چو گل پر زر
سیر جان کرده جان بجز درا / تشنه دل کرده عاشق خود را
یکزمان از درش مشو غایب / تا بود عزم و رای تو صایب

صواب

حکایت بر طریق تمثیل

توری از بایزید بسطامی / از پی طاعت و نکو نامی

کردنیکو سوالی دیگر بیت — گفت شیخا بگو که ظالم کیست
گفت ظالم کسی است بدروزنی — که یکی لحظه در شمار زنی
کند از غافلی فراموشش — نبود بنده حلقه در گوشش
گر فراموش گردیش نفسی — ظالم هرزه نیست چو تو کسی
ور بوی حاضر و کنی یادش — بکند مر ترا ابک بادشش
انجنان یاد کن که از دل جان — نشوی غایب از زمان بزمان

التمثیل

یاد دار این سخن از آن بیدار — مردان راه حیدر کرار
فاعبد الرب فی الصلوة تراه — گر چنین نیستی تو و اشوقاه
انجنانش پرست در کونین — که همی بینیش برای العین
چشم تو گر ورا همی بیند — خالق تو ترا همی بیند
حاضر آنکه شوی که در مامن — حاضر دل بوی نه حاضر تن
کانکسانی که مرد این راهند — از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم تک و بوی — چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی غرور دار النجات بغیر سرور

اجل آمد کلید خانهٔ راز — در دین بی اجل نگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن — تا تو باشی نباشدت یزدان
حی نامه خدای عز و جل — برنگیرد مگر که دست اجل
تا دمی آدمی ز تو نزند — صبح دینت ز شرق جان ندمد
سرد و گرم زمانه ناخورده — نرسی بر در سراپرده
تو نداری خبر ز عالم غیب — باز نشناسی از هنر تا عیب

حال آنجای صورتی بود — چون دگر کار عادتی بود
چون بحضرت رسید بیاید — وانچه گر زیست راست بنماید
چون رسید بحضرت و مان — پس از انجا روانه گردد جان
رخش دین آشنای داغ شود — مرغ وار از قفص بباغ شود
کفش هر دخرد درین دعوی — که سخنهای اوست چون تقوی
خفته اند آدمی ز حرص و علو — مرگ چون رخ نمود فانتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند — همه در عالم خراب درند
پیش مردان راه رخ مفروز — خویشتن را تو چون سپند بسوز

فی الایثار والفقر والتفرید

سپید و فراز ال عبا — یافته تشریف سوره هل اتی
نان سه قرص جوین بمقدار — یافت در پیش سیدان ایثار
خیز و بگذار دنیی دون را — تا بیابی خدای بیچون را
از تن و عقل و جان و دل بگذر — در ره او دلی بدست آور
صورت و نفس و عین در ماند — آن رحم این شیمه وان فرزند
صورتت پرده صفات آمد — صفتت سد عین ذات آمد
سر جان نقش علم معرفتست — دانکه آن کفر عالم صفتست
کوششان تن کشش ز جان خیزد — چشش از ترک این و آن خیزد
این جهان میهمان سرائی دان — آدمی را چو کد خدائی دان
بار منت همی نهی بر وی — گر منم دوستی تو غزّ علی
دست دانی نه بند و هر خو کرا — این بود رسم مرد نحنه درا
اینچنین طاعت ای پسر آن به — که نیاری بر کشش بر دسته

بی بدی آدمی کم از دد است — هر کرا او بهدیست بیهده است
تو به زین طاعت توانی دان — خویشتن را دکر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی عون — کم بودی ملفظ با فرعون
چون سر سنگی دعجز نداشت — پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم — در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست — لفظ فرعون بهر حیلت هست
لیکن از بهر سر نیارد گفت — دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثیل فی نقص الصلوة

بوشعیب ابی بیری بود — کو ز راه کسی همی نستود
قائم اللیل و صائم الدهری — یافته از زهد در زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه — جسته بیرون ز زحمت انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد — گفت شیخا زنت بود در خورد
گر نخواهی ترا حلال شوم — بقناعت ترا عیال شوم
گفت شیخ ار روا است بپسندم — گر قناعت کنی بو خرسندم
بود این زن عفیفه گوهر نام — یافته از حسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد — فارغ از حکم چرخ گرداگرد
بوریا پاره بگسترده بدید — گوشه آن بوریا سبک بر چید
مرو را بوشعیب زاهد گفت — کای شده همره اگرامی جفت
از برای چه بر گرفتی فرش — که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح بر چیدم — که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین هر طاعت — که نباشد حجاب [illegible]

جهت بنده را ز عین تراب / بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص نان او / بوظیفه کهی معاشت او
هر دو قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه ازین دار
بوشعیب از قیام شب بکور / گشت مسکون د بود دمی معذور
ان شب از ضعف روزه ان مرد / رفت و قرص نماز قاعد کرد
آن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطره سرکه داد و پیش نهاد
شیخ گفت ای زن این وظیفه من / بیش ازینست کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را / مزد یک نیمه هست عابد را
تو نماز نشسته کردستی / نیمه از وظیفه خوردستی
که نماز نشسته را نیمی / مزد استاده است تقسیمی
چون تو نیمی عبادت بگذار / جمله مزد چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه / ورنه آن مزد نیست عین گناه
ای تو در راه صدق کم زنی / باز پس تر ز همچو خوی نشستی
تو ازین نماز نزسر دل / نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح / کس ندارد وجود آن مفتوح
زانکه در اصل خود نباید مغز / هر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد / وانکه در حشر بی محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز / ور نباشد خشوع هست مجاز
ور نه باشد خشوع و د نیاز / دیو بر سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون بگوی آهی / کوه را بانگ خوجه فرمایی
کرد وامی در ره دعا بر پایی / صد هزاران عوان صوت نمایی

لاجرم حرف آن زکوه مجاز
هم صدای بی ز بیت آید باز

تو حقیقت نه مرد این رایی
طفل راهی ز زره نه آگاهی

التمثیل فی صبیان المکتب

کودکی رو بگرد بازی کرد
به بر کبر بی نیازی کرد

بس بود کبر و ناز یار ترا
با خدای بر چه کار ترا

او ز تو نوحه تو میداند
چون تو بی راه جو دمیخواند

میکند بر تو عرضه جور و قصور
تو بدنیا و زینتش مغرور

از پی راه حق کم از کودک
نتوان بود ای کم از زنک و یک

گر در آموختن کند تقصیر
هرچه خواهد سبک از و بپذیر

بلطف بدار و بنوازش
خیره در انتظار مگذارش

در کنارش نه از زمان کاکا
تا نشود رخ چهره اش چو لکا

ور نخواند بخواه زود دوال
گوشمالیش بکن و صعب نمال

بمعلم نمای تهدیدش
تا بود در راه رشد و تمهیدش

بند و چپش کند بخانه موش
پیر موشان کند فشرده گلوش

در ره آخرت ز بهر شنود
کمتر از کودکی نباید بود

خلد کاکای تست مان شتاب
بد و رکعت بهشت را دریاب

ورنه شد موش خانه دوزخ تو
در ره آن سرا و برزخ تو

رو بکتاب انبیا بخند
بر خود این جاهلی بیا مپسند

برخی از شرع انبیا برخوان
چون ندانی بر و بخوان و بدان

تا مگر یار انبیا گردی
زین جهالت مگر جدا گردی

در جهان خراب پر ضرر
از جهالت مدان تو هیچ بتر

تا شود راضی و مکنش جفا ۱۲

قهر او چون نکبتی انداز دام / سگی آرد ز صورت بلعام
باز لطفش چو آید اندر کار / سگ اصحاب کهف بر در غار
او بپای ورا امین گردد / در خور مدح و آفرین گردد
سخن از لطف کهف آن لاخیر / با عزازیل قهر کرد آنا خیر
هر که در ملک او نمی گردد / از رهٔ آب تو سنی کرده
گردن گردنان شکسته بقهر / ضعفا را بلطف داده دو بهر
پادشاهان چو خاک بر در او / برمیده فراعن از بر او
تایب الذنب را بداده امان / پاک کرده ز نار دانش گناه
عفو او بر گنه سبق برده / سبقت رحمتی عجب خورده
او ترا راعی و تو ترک پسند / او ترا داعی و تو حاجتمند
او ترا حافظ و تو خوش غافل / اینت بی عقل ظالم و جاهل
عیب او عیب با بپوشیده / تو نگفته سر او نپوشیده
گر نبودی ز وعنایت پاک / کی شدی تا جدا رستی خاک
فضل او آوریدت اندر کار / ورنه در خاک کی بدین ابرار
دستگیرست بیچاره را او / هر پسندد چو ما خسارزا او
زانکه پاکست پاک را خواهد / عالم الغیب خاک را خواهد



حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت / که برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر من بباشم از دوری / بهم در حدیث دستوری
لمن الملک گوید او بصواب / من دهم مر ورا بصدق جواب
گویم الیوم مملکت از آن / گر زدی و پریر می از آنست

نوش دان بهر سو و بو دار ... حو به آفتاب و حو با را

نفس را لیال و ماه کوفته دار ... مرده انگار نفس را در نار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم ... برسیدی بخلد و ناز و نعیم

بس بگوی توکل آری رحت ... بعد از آنت پذیر آید جنت

در توکل یکی سخن بشنو ... تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آموز شرط ره زرنی ... که از وگشت خوار لاف زنی

فی التوکل

حاتم آنکه کرد عزم حرم ... آنکه خوانی ورا همی باصم

کرد عزم حجاز و بیت حرام ... سوی قبر نبی علیه سلام

جمع گشتند مردمان بر زن ... شاد رفتند جمله تا برزن

حال او سربسر پرسیدند ... چون ورا زود ممتحن دیدند

شوهرت چون برفت از عرفات ... هیچ بگذاشت مر ترا نفقات

گفت بگذاشت راضیم ز خدای ... آنچه رزق منست ماند بجای

باز گفتند رزق تو چند است ... که دلت قانعست و خرسند است

گفت چندانکه عمر ماند پستم ... رزق من جمله کرد در دستم

آن یکی گفت می ندانی تو ... او چه داند ز زنده کانی تو

گفت روزی دهم همیشه اند ... تا بود رزق روح نستاند

باز گفتند بی سبب ندهد ... هرگز انبید بن رطب ندهد

گفت دنیا ترا بهیچ سبیل ... نفرستد ز آسمان زنبیل

گفت کای رایتان شده تیره ... چند گویید هرزه بر خیره

حاجت از او بود سوی زنبیل ... گر شناسد زمین قلیل و کثیر

آسمان و زمین بجمله ور است | هر چه خود خواستست حکم او راست
برساند چنانکه خود خواهد | که بیفزاید و کجا کاهد
از توکل نفس تو چند زنی | مرد نامی ولیک کم ز زنی
چون شه راه را تو چون مردان | رو بیاموز راه روی ز زنان
با دل و جان بناشدت یزدان | مرد و بنود ترا همین و همان
دل نگهدار و نفس را بگذار | لکین چو بازست وان بوتیمار
بش آنکس که عقل رهبر اوست | کفر و دین هر دو پرده در اوست
تا بدانجای تا و تو داند | چون همه سوخت او وا او ماند
عقل کاندر جهان چو او نرسید | برسد در خود و بدو نرسید
گوش سر دوست گوش عقل بلی است | بهره این و آن ز شهد سلی است
چشمها را چه گوش سر شنود | گوش در دار تا کی خبر شنود
بر دو سوی سر آن دو گوش نکو | جلبی از پی خروش و غو بو
کودکی روز دیو چشم بپوش | تا به تهدید ست میان دو گوش
هستی دوست پیش دیده تست | هستی بارگاه او بی اوست

فی الحفظ والرقیب

هر کرا عون حق حصار شود | عنکبوتیش پرده دار شود
سوسماریش ثناگوی گوید | اژدهای صفای او جوید
نعل او فرق عرش را شاید | لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد | سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهاد | پای بر تارک زمانه نهاد
عقل درمانده را برین در خواند | زانکه درماند هر که زین در ماند

ترسیم از جاهلی و نادانی / ناگهان بر صراط در مانی

جاهلی مر ترا ابنار دهد / تا ترا کوک و کوکنار دهد

لقمه دیدی که مرد میخاید / گند می زان میان برون آید

بوده پیش چراد و مرغ دستور / دیده تاب خراس و نفت تنور

مرو را بی گمان بخندش جای / که نگهداشتنش خدای خدای

از پی حفظ مال و نفس و نفس / او ترا بس تو کرده او را بس

سگ و زنجیر چون بدست آری / آهوی دشت را شکست آری

بس چه گویم ترا بعقل و بهوش / گر نه بندی زبند من در گوش

اعتماد تو بر سگ و زنجیر / بیش بینم که بر علیم و قدیر

نور ایمانت را درین بنیاد / آهنی و سگی بغارت داد

فی التفویض

رادمردی کریم پیش پسر / داد چندین هزار بدره زر

پسرش چون بدید بذل پدر / تر زبان شد بعیب و غل پدر

گفت بابا نصیبه من کو / گفت قسم تو در خزینه هو

قسم تو نبی وصی و ولی ابناز / من بدو دادم او دهد به تو باز

اوست چون کارساز و مولی / او نه بس دین ما و دنیی ما

او بجز کارساز جانها نیست / نکند ظلم با تو زانها نیست

هر یکی را عوض دهد هفتاد / گر دهی بست بر تو صد بگشاد

گر ترا دانش و درم نبود / گو ترا بود هیچ کم نبود

آنچنان مهر کو کند پیوند / مادر از اگی ست بر فرزند

او بنغز آزوت نه بیغار / او عزیزت کند نگردانی خوار

آنچه داری تو دل بدو بسپار / وآنچه او دارد استواران دار

تو خزینه نهی نیابی باز / چون بدو دادی او دهد تو باز

زر باتش دهی خبث سوزد / از صفاییت را برافروزد

بد او سوخت نیک داد بتو / دولت چرخ سر نهاد بتو

نفع آتش اگر مقیم ترست / آتش آری ازو کریم ترست

تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به بود که تو خود را

فی الفنا والبقا

ای صدف جوی گوهر والا / جان و جامه مبر بساحل لا

هست او چون بهشت بگزاید / زاد این راه نیستی باید

تا تو از نیستی کله ننهی / روی را در بقا بره ننهی

گر بیت زمانه پست کند / احسن الخالقینت هست کند

فی الهدایت

سبب هدیه ایادی اوست / نفس را مهتدی و هادی اوست

در ره شرع و فرض و سنت خویش / منت حق شمر نه منت خویش

نوربخش یقین و تلقین اوست / هم جهانبان و هم جهانبین اوست

مهربانتر ز مادر و پدرست / مرترا سوی خلد راهبرست

چون پرستد تن گران او را / کی شناسد روان و جان او را

سنگ پاره است لعل کان آنجا / والفضولست فضل جان آنجا

بی زبانی نشان زبان توبس / هرزه گویی غم و زبان توبس

از بس کفر اهل دین مان کرد / بس سیاهی سفید بین مان کرد

منت کردگار هادی بین / کادمی را ز جمله کرد گزین

حضرتش را برای ماده و نر
بی نیازی دبیر و منبر

کرده از بهر رهبری شش امیر
گربه را دبیر و سگ را امیر

تو مر آنرا که رخ بحق نارد
بت شمر هرچه دلبذ و دارد

رهبرت لطف او تمام بود
چرخ ازان پس ترا غلام بود

روی برتافته ز حضرت حق
می نگویم که مرد دست الحق

سگ به از ناکسی که روی بتافت
زانکه ناجسته کس مراد نیافت

پیک کهدانی ارچه فربه شد
ز نیازی نگار رنا به شد

خود ز رخسار صبح و پشت شفق
در ره عشق پیش سرو حق

روز کبود که پرده در باشد
شب که باشد که پرده در باشد

هر که آمد بدو دو گوش آورد
خود نیامد که لطف اوش آورد

هم ازو دان که جان بسجود کنند
کار به هم ز آفتاب جود کنند

هر هدایت که داری ای درویش
هدیه حق شمر نه کدیه خویش

آل عومک ز جود کس گشتند
با سخاوت جو همنفس گشتند

نام ایشان چو روح باقی ماند
ورچه گردون فنای ایشان راند

اهل این روز کار اگرچه خوشند
چون مگس چشم شوخ و دیده کشند

سخن چون شکر همی نوشند
بسخا دل درند و جان کوشند

فی المجاهدة

چو تو از عجز خویش کشتی نفت
کمر جهد بند و در ره ایست

چون کمر بسته ایستادی تو
تاج بر فرق دل نهادی تو

تاج اقبال بر سر دل نه
پای ادبار بر خود و گل نه

گرت باید که ست کرده
اولا پوستین بگازر ده

گرچه غافل برین سخن خندد / لیک عاقل جز این نپسندد

پوستین باز کن که تا در شاه / پوستین در پی است اندر راه

نخستین قدم که زد آدم / پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا / داد هابیل پوستین بقفا

نه چو ادریس پوستین بفکند / در فردوس را نه دید به بند

چون خلیل از ستاره و مه و خور / پوستینها درید بی غم و جور

شب او همچو روز روشن شد / نار نمرود باغ و گلشن شد

بسلیمان نگر که از سر داد / پوستین امل بکار زر داد

جن و انس و طیور و مور و ملخ / در بن آب قلزم و پرشخ

روی او را همه رفیع شدند / رای او را همه مطیع شدند

زآتش دل چو سوخت آبها د / خاک بر دوش باد چرخ نهاد

چون کلیم کریم غم پرورد / رخ بمدین نهاد با غم و درد

پوستین را ز روی مرد دوری / برکشید از نهاد رنجوری

کرده ده سال چاکری شعیب / تا گشادند بر دلش در غیب

دست او همچو چشم بینا شد / پای او تاج فرق سینا شد

روح چون دم زنجر روحانی / زو پذیرفت لطف ربانی

پوستین را باولین منزل / بفکند تا بسوی کار زد دل

دل او را ... آلی داد / هم بجز دیش پادشاهی داد

تن ابرص از وجو پایه فرش / چشم اکمه از وجو پایه عرش

گشت با او بقدرت ازلی / از ثنای خفی و لطف جلی

هر که جز او بنام جوید ننگ / از یکی خم برآورد ده رنگ

پیک با او چو سنگ شد بویا   زنده کردار مردکان گویا
گل دلرا ز لطف جان پرور کرد   دل گلرا ز دست جانور کرد
جون دکانرا بمهر کرد قضا   دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس   گشت بازار بر عوان دبیس
شحنه را ز بهر دفع ستم   بعز پیتا داندرین عالم
جون شد از آسمان دل ظاهر   هم بجان مست و هم بتن طاهر
بو پیتحن دنداشت در ره دین   بس حه دادی بکار زان زمین
از بقا جون سوی فنا آمد   زینت و زیب این سرا آمد
در ره شرع اند عاشقان بر جان   ایت کل من علیها فان
آن سعیهان که در دو طرازند   عقل را بهر ره زدن دارند
هر که گشت از برای حق خاموش   سخن او حیات باشد و هوش
گر نگوید ز کاهلی نبود   ور نگوید ز جاهلی نبود
در خموشی نبوده لهو اندیش   کاه گفتش نبوده لغو اندیش
بسته از جد و جهد و عشق و طلب   بر گریبان روز دامن شب

فی الکرامة

از در دولتش چو بوی جان یابد   بی زبانان همه زبان یابند
دلش از بند ملک بر هاند   ملکوت جهانش بنماید
تا کند عقلش از پی راز   گرد میدان عشق پرواز
دل و جانش مشعله شد حق جوی   شد زبانش بحق انا الحق گوی
مرد باید که جون خلیل بود   تا ز حق ظل او ظلیل بود
نز نمایدش بجنس زبون   فلک طبع و رنگ بوقلمون

زهره دارد زمانه کز پیش / تیغ عشق بر زند به تعلیمش
موسی را که خفته کو نست / فرعونش هلاک فرعونست
خواجه این و آن سرا شود / بنده مخلص خدای شود
لطف حق سایه‌اش افکند بر دل / پس بگوید که کیف مد الظل
چون دل و جان او بیابد کس / روی بنمایدش جعلنا الشمس
سر گرا تو بر زین شراب دهند / بوی و رنگش بباد و آب دهند
راه دور از دل دو رنگی تست / کز وجود دین از پی دو رنگی تست
ور نه یک خط تست راه دو / بنده باشی شوی تو شاه دو
لعب رنگها مجازی دان / خور ز دریای بی نیازی دان
پس چو یکرنگ شد همه او شد / رشته باریک شد چو یکتو شد

فی الفقر

با سیه باش چون بگذرد / که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی بهم است / طرب انگیز سرخ روی کم است
تپش آتشی که دلجویست / طالب سوخته سیه رویست
زنگی زشت با بلا جویی / خوشدلی یافت با سیه رویی
هست روشن تر از صفای هلال / کشف حال بلال و کفش بلال
طرب او نه از نکویی اوست / خوشدلی او ز شکوی اوست
راز دل گر همی نخواهی فاش / با سیه روی در دو عالم باش
زانکه آنرا که آرزو طلبست / پرده در روز و پرده دار شبست
زین هوسهای سر زده بیدار / آرزو زهر دان بطعم چو نار
افعی آرزو گرت بگزد / با تو این کار بالک نبرد

که بدین راه در بدی بنگیست — الحیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد — زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق برانچه باطلیست — جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان درین کهن خانه — نو گرفتند نی دم و دانه
چون بداغ خذلان بگدازند — هرچه تلقین بود بیندازند
بی خودی منتهی راه همه است — مرجع روح پاک با کلمه است
بگذر از جان و عقل یکباری — تا بفرمان حق رسی باری
ای که فرش زمانه ننوشتی — دی که از پنج و نه بنگذشتی
می نه بینی ازانکه شبکوری — روز چون عقل ابلهان عوری
من بگویم ترا سخن نه بغمز — لیک از راه حق بنکته و رمز
تا ز باطل بگذری حق نیست — که ازین نیمه حق مطلق نیست
جز برزاد راه عالم حی — زور لاخیر دان و زر لاشی
هست لاخیر زور زر داران — همچو لاشی عقل میخواران

در بی نیازی از عز حق سبحانه

از من و از تو کار بیزاری را — نیز با نیست بی نیازی را
بی نیازیش را چه کفر و چه دین — بی زبانیش را چه آن و چه این
بی نیازی نیاز جوی از تو — پاسداری سپاس گوی از تو
بحقیقت بدانکه هست خدای — از پی حکم و حکمت دوسرای
او ترا راعی و تو گرگ سنجر — او ترا داعی و تو خاصمتر
گرگ و یوسف بنزد برزرگ دو — ورنه زی او چه گیت یوسف و گرگ
لطف او را چه صانعی و چه عون — قهر او را چه موسی و فرعون

نفس و افلاک آفریدهٔ اوست / خنک آنکس که برگشیدهٔ اوست

چه عزیزی ز عقل و چرخ او را / چه بزرگی ز نفس و چرخ او را

چرخ وانکس که چرخ گرد است / آسیابیست و آسیابانست

حکم فرمان و عقل فرمان بر / نفس نقاش و طبع نقش‌پذیر

جنبش چرخ بی سکون زمین / هست چون مور در دم تنین

خوبه را ازدها فرو بُرد / گردش چرخ بی خبر گذرد

بیخبر دار در شمهٔ لا / کرده در کار آسیای بلا

عمر تو دانه وار در دم او / سوز تو همنشین ماتم او

نزد تست آنکه از پی سودای / کاسهٔ تو چهار دار و پای

جز بفضلش براه او نرسی / ور چه در طاعتش قوی نفسی

آنکه در خود بدست و پای رسد / کی تواند که در خدای رسد

چه کنی طرقوی مشتی خس / طرقوی تو زر و ریش بس

در تضرع

از تو زاری نکو و زور بدست / عور زنبور خانه شور بدست

زور بگذار و گرد زاری گرد / تا ز فرق هوا برآری گرد

زانکه داند خدای کز سر حق / از تو زور دست زور و زاری صدق

قدرتش را بچشم عجز مبین / خواجه آزاد کن مباش چنین

چون تو دعوی زور و زر داری / دیده را کور و گوش کر داری

روی زرد رخ و جامه رنگارنگ / نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ

بر در حق بگو زور مگرد / گر بزاری شوی درین ره مرد

این نه از نام تو خشن باشد / بی نیازی ز نو حص باشد

روح

[illegible]

تا بخود دقایی بوش و بخور — دید و دقایی هر ذره

بی تو کل سجد ست و با تو کنشت — با تو دل در بهشت و بی تو کنشت

تو تویی مهر و کین از ان آمد — تو تویی مهر و دین از ان آمد

بنده باش نی نصیبه زیر — که فرشته نه کرسنه است و نه سیر

از تو بیم و امید دولت راند — چو نمود رستی امید و بیم نماند

بوم چون گرد کاخ شه گردد — شوم و بد روز و تیره گردد

چون قناعت کند بوران جای — فراو به که فر پر همای

زاب و آتش زبان بپذیرد خشک — نافه مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه کبر بر در او — چه کنشت و چه صومعه بر او

نفش علت بذیر ذات خدای — تو بعلت کنون چه گویی جای

قدر دین بر نیاید از تلقین — هر فروشد چو یافت نور یقین

پارسا گر بهشت او را به — پادشا گر بدست او را چه

اندرین منزلی که کهفه است — بوده نابوده آمده رفته است

لفظ سیی بخوان که در ره شر — طرق کوی مونس است بحشر

مصطفی گفت خه از ان ما — دست موسی خلیل آوه شد

داو آوه وفای دینش داد — رتبت و قوت تعنش داد

بس چو وا وا زمیان آوه رفت — ماند آه مجد این شگفت

آه ماندست یادکاری ازو — ملت آموزد کاری ازو

ان چراغ ترا بتت امید — خود برآید تا فتن خورشید

صرصر این شمع را بنشاند — جان آن نیم عطسه ستاند

بس درین کوچه نیست راه شما — راه گر هست نیست راه شما

همه از راه بندگی دورند
چون خران پالها معذورند

روز بهر خروس کی باشند
چون شود روز خود برون آیند

چون تو که نیک باشی و که بد
ترست از خود بود امید از خود

پس چو شد روی عقل نرم و سپید
رو تو نیکان شمار بیم و امید

مثل

کرد یک روز عمر بر بلدی
سوی جوقی ز کودکان نظری

همه مشغول گشته در بازی
کرد یک یک همی سرافرازی

برکشیده برای حرص ادب
جامه از سر برون برسم عرب

چون عمر سوی کودکان نگرید
غضبش دید و هر طرب بدرید

کودکان زود گریختند بتفت
جز که عبدالله زبیر نرفت

گفت عمر بگو زمن بچه فن
تو نگریختی بگفتا من

چه گریزم ز پیشت ای بکرم
نه تو بیدادگر نه من مجرم

میر چون حفظ دین و داد بود
خلق را دل ز عدل شاد بود

در بود رای او سوی بیداد
ملک را داد سر بسر بر باد

نیک باشی ز در دهر رستی
ور بدی عهد جمله بشکستی

آنچنان شو ز غیرت داد خویش
که دگر باد ناید از بادش

چون گرفتی تو عدل پیشه خویش
مرکب تو بود در منزل پیش

در یاد کرد

ذکر بد دوستان و کم سخنان
چه شماری لسان پیرزنان

جور با حکم او همه داد است
داد با حکم او که بیداد است

آنکه گریان از وست خندان اوست
دل که بی یاد اوست سندان است

تو بیادش چو گل زبان کن تر / تا دهانت چو گل شود پر زر

ذکر جز در ره مجاهده نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست

کار نادان کوته اندیش است / یاد کردن کسی که در پیش است

رهبرت اول ارچه یاد بود / رسید آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص در درون بحار / آب جوید کشد هم آتش زار

فاخته غایبست گوید کو / تو اگر حاضری چه گویی هو

حاضر از راز هیبتت منال / گر ترا حصه غیبتست منال

ناله شوق فاخته بشنو / حاله ذوق ساخته بدو جو

وانکه حشو دی احد جوید / نور توحید در لحد جوید

لحد عشق روضه بهشت شود / در دو چشمش بهشت زشت شود

تا درین خط در تکاپوئی / با همه خال با همه روئی

تا ازین خط یکدو خطوت رفت / جان طالب عنان عشق گرفت

مردگی خلق و زندگی دین است / آنچه گفتند مغز آن این است

هر که شد لحظه ز خود خشنود / دل او گشت آتش نمرود

که بدین اصل و منصب ار زانیست / چون کسی کش سر مسلمانیست

عشق و آهنگ آن جهان کردن / شرط نبود حدیث جان کردن

در وجود و عدم

جهد کن تا زنیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند مستش / گوی و چوگان دهر در دستش

چون ازین جرعه گشت جان تو مست / ز بلندی هست گردی پست

لیکن آن بند به که در کب و تحت / لیکن آن حلقه به که حلقه بحث

نبدکم گو بر بنهد تو تاج شمر | ور بلایت دهد دواج شمر
زانکه هم محسن است وهم مجمل | زانکه هم مکرست وهم مفضل
حکمتی بهر بینوایی را | شادی و زیرکی بهایی را
شاد ازو باش زیرک از دانش | تا بیابی رضا و تمکینش
زیرک آنست کوش بردارد | شادی آنست کوش بگذارد
چون ازین جرعه گشت جانت مست | بر بلندی بست گردی پست
چون ازین شاخ شاد شدی بی برگ | دست تنها در کمر کنی با مرگ
دست تو چون بشاخ مرگ رسید | پای تو گرد کاخ برگ رسید
چون گذشتی ز عالم تک و پوی | چشمه زنده کانی انجا جوی
تا بود این جهان نباشد آن | تا تو باشی نباشد آن یزدان
حقه سر مهر دان حیات | مهره مهر نور ایمانست
تا ز دور زمانه خواهی رست | تو ندانی که اندر آنجا چیست
سر دو گردم زمانه ناخورده | نرسی بر در سراپرده
چون رسد جان بحضرت یزدان | بس ازانجا بی و آنگه دو جان
با حیات تو دین برون ناید | شب مرگ تو روز دین زاید
آنحیاتی که پیش ازین باشد | رسم و عادت بود نه دین باشد
ور نه دینی کزین حیات بود | دین نباشد که ترهات بود
دین و ملت در عدم زدنست | کم شدن از برای کم زدنست
آنکه کم زد وجود عالم را | کو به بین مصطفی و آدم را
و آنکه او طالبست افزون را | گو به بین عاد و قارون را
با دمیست بجاد مقرونست | خاک لعنت سزای قارونست

آن یکی پای در رکاب بماند / وین دگر خسته در تراب بماند

پای آن از عدم قلم کرده / دست این را قدم قلم کرده

چه زیان دار دار زبیم گزند / نیکو از فدا شوی گوسپند

رخش وین آشنای داغ شود / مرغ روح از قفس بباغ شود

خود دوین سر سپری دار / که تو با دین سر سری دار

مرد کرد نهاد خود نتند / شیر صندوق خویش خود شکند

ای ز خود گشته تیر جوع آهنت / ای دوتا از ندم رکوع آسنت

لب جو بر آستان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد

پای کز طارم هدی دورست / نیست پای آن دماغ مخمورست

موضع کفر نیست جز دریخ / موضع شکر نیست جز به سر کنج

فی الشکر

شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادت را

گر کسی شکر او فزون گوید / شکر توفیق شکر چون گوید

گر شدی بر قضای او صابر / خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق همی پوید / او نکوتر که شکر او گوید

اوست بی رنگ و خامه و پرگار / نعمت و شکر و شکر گوی نگار

اوست بی شکل و جسم و صفت و چند و چون / ایزد فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست سال و ماه عدیل

شکر شکر او که داند گفت / گوهر ذکر او که یارد سفت

او ببخشد همه ثواب دهد / او بگوید همه جواب دهد

گر همه موی ها زبان گردد / هر یکی را هزار جان گردد

بس سوی شکر نعمتش بوند — گر بگویند هم بد و گویند

ورنه در راه دانشش بتر — از زن و مرد و از جوان و پیر

کورچشمان عالم هو پسند — عورچشمان چو مور چون پسند

ور همی شکر او فزون گویند — شکر تو فوق شکر چون گویند

تن و جان از پی قضا در شکر — دل ترنم کنان که یارب شکر

در شکر و شکایت

شاکر لطف و رحمتش دین دار — حاکی قهر و غیرتش کفار

بینی آنکه که گیر داز دو چشم — آنچه در چشمه باید اندر چشم

قهر و لطفش که در جهان تو بست — تهمت کبر و شبهت ثنویت

لطف او چون جمال بنماید — دال دولت دوال چو باید

عفو او را قبول بهر عطاست — کرمش راز دل بهر خطاست

گرچه در هیبت نعش او بیند — خشم صفراییان نه بنشیند

هر که شد نیست باشد او را هست — وانکه افتد ز پای گیرد دست

در فضیلت حلم

دانش او رهی رعایت کن — بخشش او مهم کفایت کن

شرب یکبیک ز خلق دانسته — دادن و ضد آن توانسته

اوست هر قطره ترا ناظر — دانش او منزه از خاطر

او ز تو داند آنچه در دل تست — زانکه او خالق دل و گل تست

تو ندانی که او همیداند — خط طبع تو در کلت راند

روی از آیین بد بگردانی — رای تو پرورد مسلمانی

چون بحلمش عذر خواهی داشت — نار در دل نه نور خواهی داشت

چون بعلمش تکیه خواهی کرد — طبع حلم از و مدارای مرد

علم او عقل را چراغ افروز — حلم او طبع را کناه آموز

کرنه حلمش بدی همیشه پناه — سند و کی زهره داشتی بگناه

وانچه در خاطر تو او داند — لفظ ناگفته کار میراند

مصلحت بخش خلق پیش آز آز — مطلع بر ضمیر پیش از راز

هیچ جای بصر ازو نشگفت — هیچ عقلی ز بر کی نهفت

شادی آرست و غم کدازجدای — راز دانست و راز دار خدای

انچه او بهر آدمی آراست — آرزوش آنچنان نداد خواست

ازنکه پیش خلق دانسته — دیدن و دادنش توانسته

او نهاد از پی اولوالالباب — هم و بالمند در نمایش خواب

کرد قایم برای نظم و قوام — متقاضی برحم در ارحام

کرد از حس پای مور آگاه — مور و سنگ و شب و زمانه سیاه

سنگ در قعر بحر اگر جنبید — در شب داج علمش او را دید

ور دل سنگ اگر بود کرمی — دارد او کم ز ذره جرمی

صوت و تسبیح و راز نهانیش — می بداند بعلم یزدانیش

بنموده ترا ره آموزی — داده در سنگ کرم را روزی

زیر کردون ز علم و عدل خدای — ساخته چار خصم در یکجای

هرکه او نیست هست داند کرد — هست را نیست هم تواند کرد

هست با حلم و قهر یزدانی — ناتوانی نکو و نادانی

قایل او بس تو لنگ باش و مگوی — طالب او بس تو لنگ باش و مپوی

عیب خود زانکه صورت تو نکاشت — تو لذا نی که عیب نتوان داشت

هیچ عاقل درو نداند عیب | او بداند درون عاقل عیب
او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه گردی بگرد منزل محال
تو مگو درد دل که او گوید | تو مجو مرد را که دی جوید
گر گناهی همی کنی اکنون | آن گناه از دو حال نیست برون
گر بدانی که می بداند و بس | مسکنی اینت شوخ دیده و خس
ور بدانی که می نداند حق | گویمت اینت کافر مطلق
خود گرفتم کسیت محرم نیست | حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او گر جرم را بپوشاند | نه ز تو علمش آن بپوشاند
توبه کن زین شنیع کردارت | ورنه بینی بروز بازارت
نفس خود را میان حالت خویش | غرقه در قلزم خجالت خویش

فی الرزق

جانور را چو خوانش پیش نهاد | خوردنی از خورش پیش نهاد
همه را روح و روز و روزی ازوست | نیکبختی تو نیک روزی از دوست
کافر و مومن و شقی و سعید | همه را روزی و حیات جدید
جای حاجت هنوز شان در خلق | جسم خودش بداده روزی خلق
جز بنان نیست پرورش ما را | جز سرشته نیست نان خورش ما را
اوز تو جیب بند کان بجهد | نان خورش داد نان هم او بدهد
روزی تو اگر چنین باشد | اسپ کسب تو زیر زین باشد
یا ترا نز داو برد شتاب | ورنه او را بر تو تو در خواب
کار روزی چو روز دان بدرست | که ره آورد روز روزی تست
نه ترا گفت رازق تو منم | واقف سر و واقف علنم

جان بدادم وجوه نان بدهم
هرچه خواهی تو در زمان بدهم

شغله دارد زبهر روزی بیم
بخورد آتش گرم کرده کریم

نخورد شیر صید خود تنها
چون شود سیر مانده کرد رها

با تو زانجا که لطف یزدانست
گرو نان بدست تو جانست

این گرو سخت دار و نان میخور
چون گرو رفت قوت جان مخور

روزی تست بر علیم و قدیر
تو زمیر و وکیل خشم مگیر

آن زمانی که جان ز تو بستد
بیقین دان که روزیت بگسسد

روزیت از در خدای بود
نه ز دندان و حلق و نای بود

کدخدای خدائست بر بیخ
خاصه آنرا که نیست حلک و بیخ

کدخدای همه غم و هوست
کد رها کن ترا خدای بست

اعتماد تو در همه احوال
بر خدا به که بر خواص و حوال

ابر اگر نم نداد بحالت
سخت شورین بنم احوالت

حکایت

زالکی کرد پیر بول ز نهفت
کشت خویش خشک دید و کفت

کای همان تو و همان کهن
رزق بر تست هرچه خواهی کن

علت رزق تو بچوب و درشت
گریه ابر نی و خنده کشت

از هزاران هزار به یک تو
زانکه اندک نباشد اندک تو

بی سبب رازقی چنین دانم
همه از تست جامه و نانم

شعله زد و صد هزار اختر
قطره زد و صد هزار اخضر

مرد نبود کسی که در غم خور
در یقین باشد از زنی کمتر

تمثیل

آن نه بشنیدی که بی نم ابر / مرغ روزی بیافت از در گبر
گبر را گفت پس مسلمانی / زین هنر بیشه سخندانی
گر تو این مکرمت به نپذیرند / مرغکان گرچه دانه برگیرند
گفت گبر ار مرا به نگزینند / آخر این رنج من همی بینند
زانکه او مکرمست و با احسان / کمتر بخل با کرم یکسان
دست در بار جنت درمش حقه / داد ایزد بجای دستش پر
هرچه بستد ز نعمت و نازت / به از آن با سمان دهد بازت
دل بفضل و فضول خلق مبند / دل در او بند و رستی از غم و بند
کارها جز خدای نگشاید / نجد اگر ز خلق هیچ آید
تا توانی جز او بیار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر
خلق را هیچ تکیه گاه مساز / جز بدرگاه او پناه مساز
کین همه تکیه جا بها هوس است / تکیه که رحمت خدای بس است
چون نداری خبر ز راه نیاز / در حجابی لپان مغز پیاز
با بقای شما و زبان شماست / الف آلای او و جان شماست
مردو را در جهان عشق و طلب / پارسی اب دان و تازی لب
تا جدا ای ز درد موسی تو / روز کوری جو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دلخویش / سر قدم کن جو کلک و میخوش
تا بدانجا رسی که هست درست / تا بدانی که می بناید جست

مثل

تا بپرسید کاهلی ز علی / چون شنید از زبان دللکی
که بگو ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز

مرتضی گفت بشنو ای سایل / سوی او بار خود مشو مایل
عاشقان را درین ره جانسوز / تبش راز به که تابش روز
هرکه دارد ز تابشش در دل / در نماند پیاده در منزل

در محبت

عاشقان سوی حضرتش سرمست / عقل در آستین و جان بر دست
تا چو سوزش براق دل رانند / در رکابش همه برافشانند
عقل و جان را بنزد او چه خطر / دل و دین را فدی کنند و گذر
پردهٔ عاشقان رقیق ترست / نفس این پرده‌ها دقیق ترست
غالب عشق هست مغلوبش / خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود / عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون گبر مظلم است و کدر / کاب در جمله نافعست و مضر
اندک او حیات انسانست / باز بسیار آفت جانست
بس چو حد محب حضرت او / که محبت حجاب طلعت اوست
بد نباشد محدث تلقین / نیک باشد محب محبت بین
ای محب وصال حضرت غیب / تا نجویی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش / نچشی لذت مناجاتش
در محبت نگر بتالیفش / که همه محنتست تصحیفش
پیش توحید او نه کهنه نه نو / همه هیچند هیچ اوست گرو
چون یکی دانی و یکی گویی / بد و سه چهار چون پویی
با الف هست با و تا همراه / با و تا بت شمر الف الله
دست و پا می زن اندر جوی / چون مدر پارسی ز جوی ملوی

چون

چون رهی کرد فخر و عار ترا / ای حدث با قدم چه کار ترا
دست بازیست حالت تو هنوز / پای دامیست حالت تو هنوز
شد بدریای داد و دین آدم / تن برهنه جو گندم آدم
چون ترا بار داد بر درگاه / آن او را مخواه و او را خواه

فی التجرید

هر که خواهد ولایت تجرید / دانکه جوید رعایت توحید
از درونش نباشد آسایش / وز برونش نباشد آرایش
آن ستایش که در نمایش اوست / ترک آرایش و ستایش اوست
تو همی تو چو رخت برگیرد / رخت و تخت تو بخت برگیرد
برنگیرد جهان عشق دویی / چه حدیث این منی و تویی
[illegible]ت در شرط اتحاد مگو / دعوی دوستی و بس تو و او
بنده کی گردد آنکه باشد حر / لاست ناخن برای هستی بر
چون رسیدی بنوش غمزه یار / نوش نیشش شمار و خیره مخار
شو از راه تا توانستن / همچو کشتی بهر دم آبستن
صورت آنکه هست بر در میر / باد با نی بدست باد بدر
بر درش گدای نان خواهد / باز عاشق غذای جان خواهد
در طریقت مجرد چالاک / وا درباد و آب و آتش و خاک
زانکه در عرصه معالم عصر / چه بر جاهلان چه عالم عصر
سگ دون همت استخوان خواهد / بچه شیر مغز جان جوید
کی تا زما جدا مانده بود / من و تو رفته و خدا مانده
راست گفت آنکه گفت از سر حال / گفت دع نفسک ای پسر و تعال

دل شده تا بپستان جدای — روح گفته من اینکم تو درآ

چون درآید بطارم تو چید — دل و روح از پستانه تو

روح با حور همبری بازد — دل بدیدار دوست می‌بازد

فی الشرب

ای ندیده ز آب رز مستی — تا کی آخر ز نقش رز پستی

چه کنی لاف مستی بدروغ — تا بگویند خورده مرد دروغ

تو اگر می خوری مده آواز — دوغ خواره نگاه دار دراز

چه کنی جست و جو چون نان تو — تو مدان نوش کن چو ایمان تو

تو ندانی بپارسی نامی — چون بخوردیش طعم شبابی

من بیازمت که جام شراب — چون کنی نوش در سرای خراب

چون بخوردی دو درد با صد درد — گویم اینست لیت مرد می مرد

بر مدار از مقام مستی دی — سر بها نخابه که خوردی می

تا بخوردی مدانش جز حلال — چون بخوردی کلوخ بر لب مال

پیشتر زین حریفان بی افسار — همه میخوارگان دل خوردار

می همی عقل و جانشان ببرد — زر همی این و آنشان ببرد

اندرین مجمع جوانمردان — از سر بد دلی جوانمردان

بیشتر چون شوی که حاجت — باز بس چون جهی که با نیت

نیستانی که بر درش بستند — نه کمر بر درش کنون بستند

گر ازل پیش عشق بی زر و زور — با کمر زاده اند همچون مور

جهد کن تا جو در گشاید — تو بی حاجت بگوی او یابد

در که زین جهان برو باش — ار بوی ورنه بر در او باش

آنکسانی که بنده اند او را / بخدایی بسنده اند او را

کمر بندگیش بسته تمام / خواجهٔ هفت بام و هیچ غلام

التمثیل لابن العاقل و الاب الکامل

پدری شیخ کرد کانی گفت / که ترا بهر کارهای نهفت

اندرین کوچه خانه باید / که کلیدان بجیب بود شاید

ساز پیرایه در ره تجرید / هم سر از شرع و هم سر از توحید

اندرین منزل عنا و ضرر / چون بپا قدر ای وزود گذر

بر در بوستان الا الله / برکش و نیست کن قبا و کلاه

نیست شو تا همو کند بصواب / لمن الملک را سوال و جواب

تیغ او بهر سرفرازان را / سر برد بس ببرد جان را

چون درآمد وصال را حالت / سر و شد گفت و گوی دلاله

گرچه دلاله منتسبی کارست / وقت خلوت عجب گرانبارست

عاشقان جان و دل فدا کردند / ذکر او روز و شب غذا کردند

گر همی روح خواهی از تن فرد / لا چو دار است کرد او میکرد

که ز لاهوت خود نیابی بار / تا ز ناسوت بر نشد بردار

نیست کن هر چه راه ورا بود / تا ت دل خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در ذاتست / کعبه با طاعت خرابات است

ور ز ذات تو بود تو دور است / بتکده با تو بیت معمور است

ای تو خوش با تو هست بس ناخوش / بدر انداز خواجه گر نزکش

در قدم گونا و دنهانست / در صفای صفت چنینهانست

تعلیم السالک فی کون المسالک

این همه علم جسم مختصرست — علم رفتن براه حق دکرست
علم آنکش نظر ادق باشد — علم رفتن براه حق باشد
سوی آنکس که عقل و دین دارد — نان و کفتار کند زمین دارد
جیست این راه را نشان و دلیل — این نشان از کلیم پرس و خلیل
ورز من پرسی ای ادهم — باز کویم صریح نه مبهم
روی سوی جهان سحر کردن — عقبهٔ جاه زیر پی کردن
تنقیت کردن نفوس ازبد — تقویت کردن روان خرد
جیست زاد جنین ره ای عاقل — حق بدین بردن از باطل
رفتن از منزل سخن کوشان — بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش — وز صفت بر مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز — بس رسیدن باستان نیاز
بس از و حق بناز بستاند — جون نیازش نماند حق ماند
با نیاز آنکهی که کشتی یار — دل برار از نفس تیره دمار
در درون تو نفس دل کردد — از همه کارها مخجل کردد

فی کتمان الاسرار

بس زبانی که راز مطلق کفت — بود حلاج کو انا الحق کفت
راز خود جون زروی داد نوشت — راز عمار کشت و او را کشت
روز رازش جو شب نما آمد — نطق او کفش خدا آمد
راز جون کرد ناکهانی فاش — بی اجازت میانهٔ او باش
صورت او نصیب دار آمد — سورت او نصیب بار آمد
جان جانش جو شد تهی ز آواز — خون دل کشت بر نهان غماز

از تو تا دوست نیست ره بسیار — ره توی پس بزیر پای درار
تا ببینی بدیده لاهوت — خط ذی الملک و خطه ملکوت
کله آسمان منبر بسر — تا بیابی ز جبرئیل افسر
تاج گردد کلاه ملک و ملک — باژگونه شود قبای فلک
هر چه جز حق جو زان گرفتی خشم — جبرئیلت نیاید اندر چشم
زانکه از حرف لا همی آلم — تو چه دانی که چند باشد راه
راه تا باخودی هزاران سال — بروی روز و شب یمین و شمال
بس ترا جز جو چشم باز کنی — کار خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد قیاس — گرد خود گشته همچو کله خراس
هیچ دار هیچ آبی اندر کار — تا بی اندر دو دم برین دربار

في التوكل

بی منه با نفاق بر درگاه — بتوکل بر بذر مردان راه
زین مسافت دو دست عقل بهست — آن مسافت خدای داند حسق
ربع مسکون چو از طریق شمار — شد بفرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی بحرف و صرف — بدلش کن به بیست و چار حروف
ساعتی شب چو صبح بار و ز — هم بود بیست و چار آدم سوز
قاف قول شهادتین ترا — بی ریا و نفاق کیف مرا
از همه عالمت برون آرد — زبالت بکاف و نون آرد
از ورای خرد سخن ورگو — ورد تا این بس که لا هو الا هو
سخن حق چو در شمار آید — عدد حرف بیست و چار آید
نیمی از حرف جان دوازده دیح — نیمی از شرح دین دوازده برتیح

در حبابی پر ز دُر امید نیست　بر حبابی پر ز ماه و خورشید نیست
دُر دریای این جهانی نه　ماه و خورشید آسمانی نه
دُر دریای عالم جبروت　ماه و خورشید آسمان ملکوت
بیم و امید را بجای بمان　چه کنی ننگ مالک و رضوان
نیست را مسجد و کنشت کجاست　سایه را دوزخ و بهشت کجاست
زد آنکس که دید جوهر خود　چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
ای بکشیده ز درین ره آفات　همچو خضر نبی درین ظلمات
زیر پا آر گوهر کائنات　تا بدست آید آب حیوانت

فی الرؤیا و التعبیر

خلق تا در جهان اسباب بند　همه در کشتی اند و در خواب اند
تا روانشان چه بیند اندر خواب　عدم مال باشد و اسباب
آتش تر تاب خشم بود　چشمه آفتاب چشم بود
سگ بخواب اندرون عوان باشد　لیک بی خواب پاسبان باشد
نرد بازی بخواب با شطرنج　سبب جنگ و غلبه باشد و رنج
آب در خواب روزیست حلال　که بود پاک و عذب و صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان　گر چه آبست عین آتش دان
خاک در خواب مایه زر و زیست　بذر کر را دلیل به زرست
باد اگر گرم هست سرد بود　سرد و گرم از رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل در تو　اندهٔ دشمن است و شادی دو
گریه در خواب مایه شادیست　بندگی از مذلت آزادیست
خنده اندوه باشد و اهوال　خامشی بستن دل اندر مال

خبر دادن مرده اندر خواب / عدم مال باشد و اسباب
شرب آب و زیاده از عطشان / علم باشد که نیست سیری از آن
آنکه باشد برهنه اندر خواب / شد فضیحت بیان من در خواب
طبل در خواب راز کردد فاش / بوق در خواب مایه پرخاش
بند و غل توبه نصوح بود / باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزیست ز شاه / لیک نه اندر زمان که در کاه
وقت ادراک چون فراز رسید / مرده بنشین زو بناز رسید
دست خود چون دراز بیند مرد / شود اندر سخا و رادی فرد
ور بود دستهای او کوتاه / کشد از بخل کرد خویش سیاه
دست باشد برادر و خواهر / آن چپ دختران راست پسر
باشد انگشت همچو فرزندان / نسب مادر و پدر دندان
دختر انند صدر پستان / چون شکم مال و نعمت پنهان
جگر و دل بخواب کنج بود / ساق و زانو عنا و رنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن / پوست چون سیر در کشیده بهن
هست فرزند آلت تولید / نیک و بد زشت و خوش و شقی و سعید
دست شستن ز کار نومیدست / رقص کردن دقاحست و شدیدست
میزر و سطل و آلت تغسیل / همه بر خادمان کنند دلیل
وانکه بربط زند بخواب اندر / زن کند بنک از شتاب اندر
با دگر کس مصارعت کردن / غلبه کردنست و آرزدن
آنکه دارو خورد همی در خواب / آن یکی راحت آن دگر همه تاب
راحت آن نوع را که در مانند / محنت آن نوع را که بر کانند

گرد خان رنج بیشتر باشد / راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار و طبیب و جامه نو / بد بود بد نکو ز من بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی / بیم غرقست و مایه زشتی
وانکه در حبس و بند بسته بود / رقص کردن ورا نجسته بود
هر که بیند ز تن روان شده خون / نعمتی باید از حساب برون
چون نه بیند جراحت این باشد / ور جراحت بود جز این باشد
انده صعب باید از کاری / بسته گردد بدبخت خونخواری
وان زنی کش ز فرج خون آید / کودکی مرده زو برون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار / گر خورد در وامید از و بردار
مستی و بیخودی ز شرب شراب / آنکه تازیست بد بود در خواب
وانکه او پارسی است زور دانی / سرفرازی و ننگ زور دانی
شیر در خواب گنج و مال بود / روزی نیکو و حلال بود
جامه کهنه رنج و انده هست / جامه نو ز دولت انبوهست
بهترین جامه نو د نشکفت / مر ورا اوستاد چونین گفت
مرز نان زاست جامه رنگین / اصل شادی و راحت و تزئین
جامه سرخ مایه شادیست / سال و مه بخت از و آباد است
جامه هیبت رنگ سیاه / ور بود زرد درد و محنت و آه
جامهای کبود انده و پست / رنج بر تن فزونتر از کو هست
طیلسان ور دالکان بود / کینه و صره اصل حال بود
زرد بان اصل و مایه سفرست / لیک ازان مرد را همه خبرست
آسیا مردم امین باشد / آنکه در خانه به گزین باشد

دام باشد بخواب بستن کار | آینه زن بود نگو هشدار
بسته گی آیدت ز قفل پدید | چون گشایش که آیدت ز کلید
مرد طباخ نعمت بسیار | همچو قصاب در تباهی کار
هست در خواب دیدن صیاد | مایهٔ مکر و حیله بر مرصاد
رنج و بیماریست مرد طبیب | خاصه آنرا که هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا | همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف و نعلی و خراز | از موازیش آنکه داند راز
مرد بزاز و زرگر و عطار | خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و راد | مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال | چون دلیل اند بر تباهی حال
مرد شمشیرگر دلیل عناست | همچو آن تیرگر که تیر آراست
مرد سقا و گلگر و حمال | هر سه انرا دلیل دان بر مال
خر بود خادمی ولی کاهل | که بکار اندرون بود منبق
اسب زن باشد ای بدانش فرد | مرد را اسب و زن بود در خورد
استر آنرا که زن بود حامل | بد بود بچه نایدش حاصل
شتر آید سفر ترا در خواب | سفر سهمناک بر غم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ | بر پادشا شود گستاخ
شیر خصمی مسلط مغرور | گر بود کارش از مجامله دور
پیل شاهیست لیک با هیبت | هر کسی ترسناک از آن صولت
گوسفندت بود غنیمت و مال | اقتصار آن کند فراخی سال
با کسی گو دنی و بد گوهر | پر خروش و بکار و در سر شر

لیک باشد بهر بسیل مفید — نیست بر قول اوستاد وحید

اینو از خانهٔ زنان تعبیر — بیشتر دار دای بدانش میر

دشمن آمد پلنگ بدکردار — که بود در معامله مکار

ببر را هم بدشمن انگارند — بکتاب اندرون چنین آمد

خرس خصمیست پرخیانت و دزد — کر شود پیدا از او نشانی خرد

یوز و کفتار و گرگ یار و باه — دشمنانند هر یکی بدخواه

گرچه روباه حیله‌گر باشد — مرده بینی ورا بتر باشد

مار بینی عدوی کینه ورست — ور کند قصد تو بتر ابترست

گژدم و غنده و دگر حشرات — همه باشند جملگی آفات

کس چو ما دید خیره غمخواران — بگذاریم خواب بیداران

حقه بیدار کردن آسانست — غافل و مرده سرد و یکسانست

فی رویا النیرین والکواکب الخمس السیاره

دیدن آفتاب را در خواب — پادشا گفته اند از هر باب

ماه مانند رای زن باشد — دیگری گفته نی که باشد

نجم مریخ باز حل در خواب — صاحب محنت و رنج و عذاب

تیر مانند دبیر آمد — مشتری خازن و وزیر آمد

زهره خود هست مایهٔ رامش — مایهٔ عیش و کام و آرامش

وان دگر کوکبان برادر دان — گاه تعبیرشان برادر خوان

همچو یعقوب کین طریق نهاد — راز این علم بر پسر بگشاد

مهر و ماهش پدر بد و مادر — کوکبان چون برادران دیگر

بس کن از فال و زجر و از تعبیر — درگذر زین سخن کرده تقریر

لوحی از شرع انبیا بر خوان
چون ندانی برو بخوان و بدان

تا نگر یار اهل سنت نی
تو درین جهالت مگر چه آری دی

در خرابی پر از ضرر
از جهالت بدان تو هیچ هنر

التمثیل فی النحل والکل

ایمن از مکر تو کسی باشد
که فرومایهٔ خسی باشد

ایمن و مکر تو هر دو یکسانست
عاقل از مکر تو هراسانست

ایمن از مکر تو نباید بود
طاعت و معصیت ندارد سود

حکایت

روبهی پیر روبهی را گفت
گر ای تو با عقل و علم و دانش جفت

حایلی کن تو صد درم بستان
نامهٔ من بدین سگان برسان

گفتش اجرت فزون ز درد سرست
لیک کاری عظیم با خطرست

ایمنی بر قضارت الله
هست نزد عقول عین گناه

ایمنی کرد هر دو را بدنام
این عزازیل وان دگر بلعام

هیچ خود بین خدای بین نبود
مرد خود بین مرد دین نبود

گر تو مرد شریعت و دینی
یکزمان دور شو ز خود بینی

ای خداوند کردگار غفور
بنده را از درت مگردان دور

راه از این و از آن چه باید جست
درد خود و رهنمای مقصد تست

عمر ضایع همی کنی در کار
همچو خر پیش سبزه بی افسار

گرد بازار سبزه میگردی
خود دران ره طلب که گم کردی

پل بود پیش تا نگردی گل
چون شدی گل ترا چه بحر و چه پل

اندرین ره زداده دانش خویش
بار پا روز هیچ پل مندیش

گرچه نوخیز و برگرفت بود … بط کشتی طلب شگفت بود

بچهٔ بط اگرچه باشد خرد … آب دریاش کی تواند برد

بچه بط اگرچه دینه بود … آب دریاش تا بسینه بود

تو چو بط باش و دینی آب روان … ایمن از قعر بحر بی پایان

قصد کشتی مکن که بر خطرست … مرد کشتی ز بحر بیخبرست

قدمی را که با قدم نقلست … سطح پرده نبی درون پلست

فی نفی صفات المذمومة عن صفات الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود … زانکه صاحب غضب خدا نبود

غضب و حقد هر دو مجبورند … وین دو از ذات پاک حق دورند

غضب و حقد و خشم و حرص و حسد … نیست اندر صفات فرد احد

همه رحمت بود ز خالق بار … هست بر بندگان خود ستار

میدهد مر ترا ز رحمت پند … بجودت میکشد بلطف و کمند

گر بنائی بخواندت بر خویش … بتلطف بهشت آرد پیش

زانکه هستی بدین سرای دروغ … تو گرفته ز جهل راه گریغ

در توحید را تو هی چو صدف … آدم تازه راسد چو خلف

گر نشست ابجدی ز دفتر خویش … نتوانند کز و کشد سر خویش

عقل شد خامه نفس شد دفتر … مایه صورت پذیر و جسم و صور

همه از امر اوست زیر و زبر … غافلند آدمی ز خیر و شر

تا خود نطق مایه پیا زد … در ره روح قدس پس در بازد

روح قدسی بنفس باز شود … نفس چون عقل پاک باز شود

همچنین از بدایت هر جان … روش اوست تا نهایت کان

هرچه بودست و هرچه خواهد بود ‌ ‌ ‌ آن تواند کرد کو فرمود

آنکه مختار زیر پرده او است ‌ ‌ ‌ آنچه مجبور بنده کرده او است

همه را باز خود رساند خود ‌ ‌ ‌ کانچه کس را از او نیاید بد

همه زی اوست بازگشت همه ‌ ‌ ‌ از نبی خوان نصیر امور

زو بد و نیک و قوت و حولست ‌ ‌ ‌ امر او ما یبدل القول است

امر او را تغیری نبود ‌ ‌ ‌ خلق از و جز تحیری نبود

بغض و حقد از صفات او دور است ‌ ‌ ‌ غضب آن از او که معذور است

اوست قادر بهر چه خواهد خواست ‌ ‌ ‌ هر چه خواهد کند که حکم او راست

نفس فرمان پذیر و فرمان ده ‌ ‌ ‌ عقل قرآن شناس و ایمان ده

خرد و جان و صورت مطلق ‌ ‌ ‌ همه از امر دان و امر از حق

پس دو عکس است آفتاب شمار ‌ ‌ ‌ آن نسیم عکس آب بر دیوار

جان ز روید ز بیم مهجوری ‌ ‌ ‌ خاک درگاه جز به دستوری

ان او بیند در مکان و زمان ‌ ‌ ‌ از کن امر تا دریچه جان

گشته از بهر خدمت درگاه ‌ ‌ ‌ امر با عقلها اطیعوا الله

نفس رو بنده تا بگو بنده ‌ ‌ ‌ همه جوینده اند جوینده

گرچه بی اوست قصد و نیرو نیست ‌ ‌ ‌ کار دین بی تو هست و بی او نیست

در ره امر و اختیار خدای ‌ ‌ ‌ بی تو و با تو نیست کار خدای

فی صفت آدم و وجوده

پدر آدم اندرین عالم ‌ ‌ ‌ هست از آن دم که زاده آدم

تن که تن شد ز رنگ آدم شد ‌ ‌ ‌ جان که جان شد ز بوی آدم شد

سر آن دم آدم است او ‌ ‌ ‌ وانکه را نیست نقش عالم او است

آدم آن دم که از قدر در یافت / دل خبر یافت سوی جان بشتافت
که ازین دم خبر چگونه دهی / کف هستم ز جام و جامه تهی
جامه و جان ماهی ز آبست / کین گرانمایه سخت ارزانست
همه خواهی که باشی ای زاد و باش / رو بنزدیک خویش هیچ مباش
بر پرین ز دام ناسوتی / در خزیده بدار لاهوتی
دیده خطهای خطهٔ ملکوت / همچو عیسی ببین لاهوت
رهبرت باد بهر صورت و جان / این جهان عقل و آن جهان ایمان
آنکه در بند این جهان آویخت / سو دگر دار ز لشکرش بگریخت
این جهان هست مایهٔ غم و رنج / خوانده عاقل ورا سرای سپنج
خنک آنکس که عقل رهبر اوست / هر دو عالم بطوع چاکر اوست
خنک آن کو بپیش خویش نشست / نه کس او را نه او کسی را جست
همچو نقش زیاد مهر بسیج / بسوی خود یکی و آن یکی هیچ
تو یکی ای ولیک از اعداد / نام داری و بس چو نقش زیاد
زانکه باشد ز روی عقل و نظر / دو نه زمیت بوقف خود ظفر
بس تو ای بو الفضول بلغاری / چون درین راه بر پل عاری

فی الرضاء و التسلیم

اجل نفس در گدایی دان / امل او ز پادشاهی دان
اندرین رسته بهر ستن جود / آن فزونش ای پسر کم کن بخود
چون سوالت خرد مرد محال / بس ترا کسب خوبتر ز سوال
گر صلاحت سلاح هستی تست / آن عمل محض بت پرستی تست
چون دل از کم زینت شاد شود / آنچه هستیت بیش باد شود

قامت عمر خویش را خم ده — دین خنک خویش را نم ده

خم قامت که نم پذیر بود — صد کمان پیش او چو تیر بود

تنگنای شکر مریز بباغ — که همه باغ طوطیند چو زاغ

طوطیان چو زاغ پیش تو در — تو فرو ریخته تنک شکر

در نهاد مزاج خویش مگر — تو تبارزا چو طوطیان مشمر

موضع زهر جان عمر افزای — باز گشت شکر طهارت جای

زهر جان را باشیانه برد — شکرت سوی آبخانه برد

هیچ باشی چو جفت دزدی تو — همه کردی چو هیچ کردی تو

گر همی یوسفیت باید گاه — پیش حق باژگونه باش چو چاه

چون سلیمان کمال ره را دار — همچو یوسف جمال چه را دار

هیچ مهمانی روی شهر افروز — چون نبودی برو سپند بسوز

آن جمال تو چیست هستی تو — وان سپند تو چیست پستی تو

جاه یوسف ز چاه پیدا شد — نفس دانا ز عقل گویا شد

زانکه در بارگاه ربانی — من نگویم اگر بمیدانی

آن نکوتر که اندرین معراج — دست بر سر کنی نیابی تاج

اندرین ره که دل بود دستند — تاج بر سر ها بسی بود دستند

سقری گرسنه است و رهگذر است — اهل و جاه هست هیزم سقر است

گرچه هستت چنین سقر در پیش — هیزم او مبر ز دمنش

گرچه نزد آتشی از وجست — خود آتش علف نیافت بتوجب

چون شنود او خطاب حق یا نار — سرد و خوش طبع شد چو دانه نار

زر نداری چه غم خوری ز امیر — خر نداری چه ترسی از خرگیر

هر که با جاه خلق درماند — چوب ردیش ز صدر حق راند
آن فزود بابکان شطّ قدم — وی فزو ماند کان بحر عدم
باش تا در رسد بهار شما — تا چه گلها دمد ز خار شما
دست مشاطهٔ بهار ازل — تا چه آرا آید از عروس عمل
دست دین کن بعلم و عدل آخر — چون سنگ پای خفته چه دوی
پاره ره راه نیک داری پیش — از در نفس تا در دل خویش
تا خدای آن رهی که در بندست — همچو زنجیر در هم افکندست
نفس نکه سر حرف دل شکست — جز برفتن سزا روی سنگست
این تراگویم ای لباده وری — گر جمال حریم حق دو دری
لیکن آنکس که سینه صاف کند — کعبه در کویش طواف کند
تو نه همچو سیر در یک پوست — بود تو چون پیاز تو بر توست
یوسف تو هنوز در چاهست — کش نه هنگام افزونگاهست
مهر نادیده ماه کی شود او — بنده نابوده شاه کی شود او
بد و نیکت ز بیم و امیدست — شب و روزت ز خاک و خورشیدست
تو هنوز ان چنان نه کز رنگ — گر تو دین و خرد مدار درنگ
بنده شو تا دمی زبون باشی — تا بدانی که شاه چون باشی
هرچه ز آغاز ذل و رنج بود — عاقبت عزّ و ناز و گنج بود
مادری را که رستمی زاید — در دو زه سالها عیش بگزاید
گربه بر شیرزاده باشد چیر — شیر در د جو گشت روز بشیر
گرچه آدم ز گربه بود رمان — گربه زاید بطبع پس از آن
تو ز موشان طمع مدار صلاح — زانکه فاسق نباشد اهل فلاح

في الخوف والرجا

هست حق را ز بهر جان شریف — اندر اثنای حکم صنع لطیف
داند آنکس که خرده‌دان باشد — کانچه او خیر کرد آن باشد
سوی تو نام زشت و نام نکوست — ورنه محض عطاست هر چه ازوست
هم بدین پای بند و لطف عجب — تلخ سرگشت و گوشمال ادب
هست کفارت ارچه هم آزاری — درد پهلو و رنج بیماری
زد چو پهلوی عایشه بشکست — مهتری گفت رو که بردی دست
خار کی را که می‌خلد زو پای — دستگاهی بساخت است خدای
زانکه داند کرم که محض کرم — نکند ضایع این عنا و الم
تو دعا گویی و اجابت نه — زانکه داری دل و انابت نه
زانکه داند خدا انابت را — حکمتش مانع است اجابت را
هست عالم خدای عز و جل — گر ترا چیست با بگاه و محل
گرچه باشد بظاهر آن همه خوب — لیک باطن بود همه معیوب
نیک داند خدای پر دولت — زانکه خود داد اول او زشت کلت
کی شود عقل تو بد و مدرک — چه نماید ترا بجز همه شک
هر چه زاید بود همه نیکوست — وانچه از تست سر برآهوست
خیر و شر نیست در جهان اصلا — نیست چیزی ازو نهان اصلا
که بسازد بحکم مطلق تو — باد با بادبان ز ورق تو
مرگ اگر چند بد نکوست ترا — مال و میراث جمله اوست ترا
گرچه باشد که سوال مجیب — ندهد کل بکل خورش طبیب
کل [illegible] کی که کل کاهد — کی دهد کلش گرچه دل خواهد

کی شود بی سبب نموده تو		بوده حق ز عقل بوده تو

فی معرفة الخیر و الشر

هر چه هست از بلا و عافیتی		خیر محض است و شر عاریتی

خیر و شر نیست در جهان سخنا		لقب خیر و شر تست و منی

مرگ این را هلاک و آن را برگ		زهر آن را غذا و آن را مرگ

سخت بسیار پس بود که خورد		قدحی زهر خلق و زان نخورد

هر چه در خلق سوزی و سازیست		اندر آن نعمت خدای را رازیست

ای بسا شر کان ترا آهوست		وی بسا درد کان ترا داروست

بندگان را که از قدر حذرست		آن نه زیشان که آن هم از قدرست

قدر تقدیر او نهاد چو جنگ		کم شناسد همی ز نام و ز ننگ

زان چو بربط بهر خیال همی		خفته نالی ز گوشمال همی

پیش دیوان حکم او خرد		شکر سیلی حق که داند کرد

هر که کند با قضای او آهی		جز فرومایه و کم آهی

گو درین راه کردی گردن		که تواند قفای او خوردن

گردنی باید است عز ازلی		که زند دست لعنتش سیلی

سیلی از دو دست دیو نخوری		همچو با داغ نی دد پوست خوری

گردنانی که با خدای خوشند		حکم بختیان بار کشند

چون چراغند اگر چه در بندند		زانکه جان میدهند و میخندند

جز رضای حق آنچه راحتست		آن نه راحت که آن جراحتست

فی العبودیة

هر بلایی که رنج منماید او		از یکی تا هزارش بیدارد او

احمقی را که رخ بخانهٔ تست تا ازکی جان زتا زیانهٔ تست
وانکه از تیر او شرف دارد دل و جان از برای هدف دارد
زانکه تاشان امید بود و بیم جانشان تن خورد چو شمع مقیم
ای بر آتش نهاده خرمن خویش باد بر داده سقف گلشن خویش
گر ترا تیغ تن زنده کند ور ترا زخم حق زنده کند
رخ ز تلخیش همچو می خوش دار همچو او دل پر آب و آتش دار
آتش و آب می ز نرمی اوست خاک و باد و نفس ز گرمی اوست
زان چو باد نفس شمرده شود قالبت همچو شمع مرده شود
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد بد نباشد همه نکو باشد
زخم خواران حکم چون بستدن تن نهند از برای جان بدلن
داشتن بر فراق مال و عیال خنک و خوش چو در نسیم و شمال
تا درین عالم فسرده درند لگد اشتران چو گرده خورند
خویشتن چون ز عشق گرم کنند گردن روزکار نرم کنند
پیششان روزکار چون بند است دهر از انفاسشان فرو بسته است
کمترین بنده شان زمانه بود زار زر و دل چو کور خانه بود
چون سر عشق آنجهان دارند همچو شمع دو سر ز جان دارند
جان بعهد و وفاش بسپرده در کنف زنده در کفن مرده
هر که او راه حق دهش پیر بود خون دل در برش چو شیر بود
از برای وفات تخم نفاق نقد خوارزم کم برد بعراق
از برای دو دانگ سیم دغل بخند با خدای کیسه بدل
همچنان بختی کمرکو ناکن سبلت حرص کم زند سوتا

سوی آن کز رضا حکیم بود ‌ ‌ جنبش اختران عقیم بود
در رضای خدای خویش بکوش ‌ ‌ به نخیرش چو بندگان مفروش
مده از دستش از برای نهاد ‌ ‌ همه کس را بهیچ نه بدهاد
باش در صولجان حکمش گوی ‌ ‌ هم سمعنا و هم اطعنا گوی
چونت گوید نماز کن بگذار ‌ ‌ چونت گوید مکن بر و مگذار
چونت گوید ببخش هیچ منه ‌ ‌ چونت گوید نگاه دار مده
خصلتش هدیه دان که در بنهی ‌ ‌ اینچنین هدیه را چه باز دهی
تو توهی همچو دوریه کار نی ‌ ‌ تو کی اندرین میان بارنی
آن اوئی تو کم ستیزه بروی ‌ ‌ گه گریزی در و گه ریز در وی
مال و تن را بگرد کار سپار ‌ ‌ تا درون سرای یابی بار
کانک شد پاسبان خانه یار ‌ ‌ چون کلید آن بماند در پس در
جان و اسباب از و عطا دار ‌ ‌ پس دریغ از وی آن چرا دار
فخر و کن از و مامیت زبر ‌ ‌ باز دان از رمیت علم قدر
بند او دار تا بوی بنده ‌ ‌ ورنه باشی تو از در خنده
جمله اعضات را به بند دار ‌ ‌ جان و اسباب جمله کن بسپار
بند او دار بر همه اعضا ‌ ‌ تا نگردی ز بند خیره رها
بندگی نیست جز ره تسلیم ‌ ‌ ورنه باشی بقلب و کار سلیم
نیستانی که بر درش بستند ‌ ‌ نه کمر بر درش کنون بستند
کز ازل پیش عشق بی زر و زور ‌ ‌ خود کمر بسته زاده اند چو مور
هر کرا نیست چشم عبرت کور ‌ ‌ بنود هیچ دیو و مرغ و ستور
هر کجا چشته کرد تیر قضا ‌ ‌ نپذیرد و با چو بحره دوا

زخم تیر قضا سپر بشکند — هیچ کس خود ز زخم او نرهد
دست و لب زیر حکم مبدع کل — پنجهٔ پیر و پیاز و غنچهٔ گل
سوزیان باش کدخدایش را — استخوان باش مر حمایش را
هرچه جز حق بود تو آن مپذیر — دل ز اعیان بجملگی برگیر
شرع مقلوب را مکان کوبی — عرش مقلوب را کجا جویی
وقف کن جسم و مال را بر عیب — تا بوی چون کلیدش اندر جیب

في التسليم

چند پرسی که بندگی چه بود — بندگی جز فکندگی چه بود
بندگی در سرای مبدع کل — ضعف و عجز است و استکانت دل
دور دور است در بلا خوردن — بنده بودن ز بندگی کردن
چون شود حکمت قدم ساعی — تو کنی اختیار در باقی
هست در دین هزار و یک درگاه — کمترین آنکه نی تو دارد راه
زهی ای فضولی رعنا — جز به بی دست و پا ازین دریا
آنکه دلهای آشنا دارند — دل ز چون و چرا جدا دارند
پیش آسیب تیر احکامش — همچو صید ند مانده در دامش
که نوشته است بر تو سود و زیان — امر قل لن یصیبنا برخوان
با قضا سود کی کند حذرت — چون نگردان به بیهده حذرت
گر بپی جانت حکم یزدانی — شب نوشت آنچه روز میخوانی
دربی جسم جبل و عقل سلیم — دل تو تنگ تر ز حلقهٔ میم
مخبر باطن است ظاهر حکم — جا که اولست آخر حکم
خویشتن را به آب ده کز ما — نشنود علم آشنا دریا

جون ز بالا نهند قضا بتو روی | رو تو امید کوی واه بلوی
حکم حق جون سوی تو کرد نگاه | جان برآر از پی نشانه آه
آه تا دم زند تو جون مردان | آه را هم ز راه واکردان
روی جون شمع بیش او خوش دار | کر از آب و تاج از آتش دار
تو جو لاله بپیش مهر بلند | جان همی ده جنو و خوش میخند
کاینک دم تا بسریده کشند | بار حکمش بنور دیده کشد
آتش را همی کند تسلیم | داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نکشتی بسوی خویش کدای | بنودیش تو خدای خدای
هر چه جز حق جو زان کرفتی خشم | جبرئیلت بناید اندر چشم
هدف تیر حکم او جان کن | صدف در عشقش ایمان کن
زانکه داند خدای رمز سخن | غمز او غمزه تقاضا کن

التمثل فی قصه خلیل علیه من الصلوة ازکاها

آن شنیدی که تا خلیل چه کفت | وقت آتش بجبرئیل نهفت
کرد بیرون بپر از درنجه جان | کای برادر تو دور شو ز میان
دو رکن یکزمان ز خوشتنم | تا بروبی تو یکنفس بزنم
کفت با جبرئیل اندر سر | رب یسر کنان در او عسر
کشته از منجنیق حکم رها | کرد کردان جو کوی کرد هوا
کفت من بس دلیل راه توام | جبرئیلم که نیکخواه توام
کفت هر چند یارم ای دلبند | هست برکردن ضعیف بند
عصمت او دلیل من نه بسست | علم او جبرئیل من نه بس است
لی تو بر درکش تو حاضر شو | خشم کن دور ویس تو ناظر شو

یکسو انداز خط خود بر میان / تا بیابی تو لذت ایمان
چون خلیل از خویشتن بگذشت / آتش از جان خویش برداشت
چون بعشق از حرارت آتش جست / آتش از لطف بدارد دست
چون عنا زاید ز دست حکم پیر / آتشی سی و هفت روزه بمرد
بر دمید از میان آتش و دود / چون صدای ندای حق شنود
عبهر عهد و سنبل تحقیق / سوسن سنت و گل توفیق
آری آری چو دوست آن باشد / نار نمرود گلستان باشد

فی الامتحان

بد و نیک تو بر تو بوته اوست / تا بداند که دشمنی یا دوست
تا تو در بوته زر نخته شوی / راست چون سیم خام پخته شوی
خبث و خبث تو بسوزد پاک / بگدازد خاک پایت ز افلاک
فلک المستقیم جای تو شد / چون خدای تو رهنمای تو شد
کاینک آیینه چرخ و چار ارکانست / آزمایش برای ره دانست
نیک و بد را که آن پرده در است / آزمون جلوه ساز و جلوه گر است
آزمایش کین حجاب بر گیرند / کارها جملگی ز سر گیرند
چیست بوته که سوی دشمن و دوست / بوته و کوره و ترازو اوست
آزمایش جدا کند بس و بیش / که و دانه بد و سره کم و بیش
در خیال افزون و کاست بود / آزمایش گوای راست بود
آدمی را که بر سقر گذر است / جلوه گر کفر و دین و خیر و شر است
تا چو در بوته هلاک شود / زانچه آلوده گشت پاک شود
شد هلاک از دلش نشد ناپاک / در بود پاک زین ستوهش خاک

پاک شو زین سرای پرشر و شور | ورنه گردی بزیر پای ستور
آنکه او پاک رفت ازین منزل | گشت زاد رهش همه حاصل
وآنکه او بد گریست و آلوده | گشت در راه رنج فرسوده

الباب الثانی فی صفة کلام الباری قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم القرآن هو الدواء وقال علیه السلم اصدق الکلام کلام الله وقال علیه السلام اهل القرآن اهل الله ذکر الکلام تسهیل المرام ٥ ٥ ٥

ای سخنش را ز بس لطافت و ظرف | صدمت صوت نی و زحمت حرف
صنعتش را حدوث کی سنجد | سخنش در حروف کی گنجد
وهم حیران ز شکل صورتهاش | عقل واله ز سر سورتهاش
مغز و نغز است حرف و سورت او | دلبر و دلپذیر صورت او
زود گرفته مقیم قوت و قوت | زاده ملک و زاده ملکوت
سر او بهر حل مشکلها | روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن | درد دلسوز را دوا قرآن
تو کلام خدای را بیشک | گرنه طوطی حمار را اینک
اصل ایمان و رکن تقوی دان | کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما | هست معیار عادت علما
نزهت جانها ستایش را | سلوت عقلها نمایش را
آیت او شفای جان تقی | رایتش درد و اندهان شقی
عقل و نفس از نهاد او عاجز | فصحا از طریق او عاجز

عقل کل را فکنده در سدّت — نفس کل را نشانده در عدّت

ذکر جلال القرآن

جاهل است با حجاب جلال — هم دلیل است با نقاب دلال

سخن اوست واضح و رایق — حجت اوست لایق و لایق

در جا زاحرف آن در جنت — جرخ دین را بد آتیش بر جنت

روضهٔ اینهار خانست او — جنت الاعلی روانست او

بر زبان حرف نطق دو نی — غافل از معنی که ارشتی چه

از درون شمع منهج اسلام — از برون حارث عقیدت عام

عاقلان را حلاوتی در جان — غافلان را تلاوتی بر زبان

نعمت آن برده چیم زکوش — نعمت این بجز ده روح بهوش

پیش نامحرمان بپیش جمال — بسته از مشک پردهای دلال

پرده او پرده دار را از شاه — بنود دل زکار او آگاه

داند آنکس که او بصر دارد — پرده از شاه کی خبر دارد

نشد از طور طارم ازرق — عرق اوست تار کیش خلق

نقش حرف و قرآنش بیقین — از زمینست تا سپهر برین

تو منوز از کفایت شب و روز — قشر اول جشید از کوز

تو ز قرآن نقاب او دیدی — آن نقاب رقیق نذریدی

تا ترا روی خویش بنمودی — تار و اشت بدان بیاسودی

اولین پوست زفت و تلخ بود — دومین چون زمانه سلخ بود

سیمین از جو برزد تنک — چارمین مغز آید از خنک

پنجمین منزلست خانهٔ تو — صفت ابنیاستانه تو

جون زبیخم روان بیاری آبی — بس باو دل چرا فزود آبی
تن چشد طعم نقلش از بی بیت — جان شناسد که طعم روغن چیست
حس چه بیند بکر که صورت نغز — مغز داند که چیست این را مغز
صورت سور تنش همچو آبی — صفت سیرتش نبید آبی
کم ز مهمان سرای عدن مدان — خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کرد است — کز نامحرمیت در پرده است
تو همان دیدی ز صورت آن — کاهل صورت ز صورت سلطان
صورت از عین روح بیخبر است — تن دگر دان که روح خود دگر است
چه شماری حروف را قرآن — چه حدیث حدث کنی برخوان
کی به بینند همچو بیداران — ذات او خفتگان و طراران
حرف با او اگر چه همخوابست — بیخبر همچو نقش گرمابست

فی ذکر سر الکلام

سر قرآن خدا نکو داند — زو شنو زانکه خود همو داند
جون نباشد ز محرمان نهفت — سر قرآن زبان چه داند گفت
سر قرآن پاک با دل پاک — درد گوید بصوت اندهناک
من نگویم اگر چه عثمانی — که تو قرآن همی نکو دانی
هست دنیا مثال تابستان — خلق در وی بان سرمستان
در بیابان غفلت اند همه — درک همچون شبان و خلق رمه
اندرین بادیه هوای هوان — ریگ گرمست همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد و فرات — تو چو عاصی تشنه در عرصات
حرف و قرآن تو آب و ظرف بهم — آب میخور ز ظرف در منگر

کان نگین زان نماید اوطان گر تمو زشت و مهر در سرطان
زان نماندت نهاد بی روزه گاب سر دست و کار فیروزه
گرچه نقش سخن نه از سخن است بوی یوسف درون پیرهن است
بود در مصر مانده یوسف خوب شم بکنعان رسیده زی یعقوب
حرف قرآن و معنی قرآن همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف و قرآن در نشود مایل صدف دل حر
حرف او گرچه خوب و منقوش است کوه از وی همچو عهن منفوش است
از درون کن سماع موسی وار تز برون چون سماع موسیقار
جان چو آن خواند لقمه چرب کند که گه بشنود خرقه ضرب کند
لفظ و آواز و حرف در آیات چون سه چوبند کاسهای نبات
پوست ار چه نه خوب نغز بود پوستت پرده دار مغز بود
حکمت از خبث تو سرود آید بنی از جهل تو فرود آید
تا درین تربتی که ترتیب است تا برین مرکبی که ترکیب است
ببصر بید بین بدل طوبی بزبان حرف خوان بدل معنی
بکن از بهر حکمت قرآن عقل را پیش نطق او قربان
تا درین عالمی که پر صید است تا برین مرکبی که پر کید است
عقل بود دلیل اسرارش عقل عاجز شده ست در کارش
تو کنون ناحفاظ و عماری کی سزاوار پرده رازی
تو هوا خواهی و هوا داری کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خذ بگرفت نیکی محض جای بد بگرفت

دیو گر تخت هم بدو زخ از / یافت انگشتری سلیمان باز
آنگهی بو که صبح دین بدمد / شب وهم و خیال تو برمد
چون نه بینند مر ترا ای عیب / روی پوشند کان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند / پرده از پیش روی بردارند
خاک اجزای خاک را بینند / پاک باید که پاک را بینند
تو گشتی بر او واقف / ز سپیدی منوز در موقف
شد منزهیت ز سر او شیطان / چه عجب گر رمید از آن قرآن
سر قرآن ترا چو بنماید / پردهای حروف بگشاید
در دماغی که گر دیو دمد / فهم قرآن از آن دماغ رمد
ز استماع نبی بنازد گوش / وز بلی پیر سوره نارد بهوش
هوش اگر گوشمال حق یابد / سر قرآن ز سوره دریابد

ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف کف آورده / ور ملک سوره صف آورده
منو و در زان بدست ناوردی / که بگرد صدف همیگردی
گهر بی صدف درون دلست / صدف بی گهر برون گلست
قیمت در نه از صدف باشد / تیر را قیمت از هدف باشد
وانکه بر شط و شط این دریاست / ز سزاوار لولوی لالاست
شط قرآن و شط ایمانست / کز از ور حت دل و جانست
صفت لطف و عز قرآن / هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز در و پر گوهر / ساحلش پر ز عود و پر عنبر
زو هست از بهر باطن و ظاهر / منشعب علم اول و آخر

انکه او راسخ است و راست قعر | بشناسد ز در دریا بحر

پاک شو تا معانی مکنون | آید از پردهٔ حروف برون

تا برون نایدا ز صروف انسان | کی برون آید از حروف قران

تا تو باشی ز نفس خود محجوب | با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

نه بهر خیره دوری و دیری | آب در خواب تشنه را سیری

نشود دل ز حرف قران به | نشود بز به دانهٔ قنبر به

تو که در بند کلک و قرطاسی | چهره را از نقاب چه شناسی

نبود خاصه در جهان سخن | رنگ و بوی سخن ز جان سخن

گر همی گنج دولت باید و جان | شو بدریای فر والقران

تا در و گوهر یقین یابی | تا در و کیمیای دین یابی

چون قدم در نهی در ان اقلیم | کندت الجد و فی التعلیم

چون بخوانی تو ابجد دین را | آب و جد وان تو شمس و پروین را

سیرت صادقان چنین باشد | ابجد عاشقان همین باشد

پرده روی روز تاریکیست | نظم این نکته سخت باریکیست

تا بیابی تو درج در یتیم | تا بدانی تو زر ناب ز سیم

در جهان چیست سر ربانی | در بیان چیست عز و روحانی

تا نماید بتو چو مهر چو ماه | روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنگ | بدر آید لطیف روح و سبک

ذکر هدایت القران

رهبرست او و عاشقان را | رسنست او و غافلان جا

در بن چاه جان و طینت را | نور قران لبوی او رسن است

خیز و خود را رسن بچنگ آور   تا بیابی نجات بوک و مگر
تو چو یوسف بچاهی از شیطان   خودت برده ای و کهین تو آن
گر همی یوسفیت باید و جاه   دست در وی زن و برآی از چاه
ورنه کشتی بقعر چاه هلاک   آب و بادت دهد باتش و خاک
رادمردان رسن بدان دانند   تا بدان آب و نان بدست آرند
تو رسن را بدان همی سازی   تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نداند دو حرف از قرآن   همچنین دین در مزار روان
دست غفلت چو چرخ گرد تو بست   پای بند دولت تن و جانت
تا ترا تخت و جاه باید و گاه   چه نشینی مقیم در بن چاه

ذکر کشف الکلام

بهر یک مشت کودک از دو سه سال   نامش اعشار کرده و خماسی
کرده منسوخ حکم هر ناسخ   نشده در علوم آن راسخ
متشابه ورا شده محکم   شده بر محکمش معول کم
تو رها کرده نور قرآن را   و ز پی عامه صورت ازا
ساخته دست موزه سالوس   بهر یک من جو و دو کاسه سبوس
که سرودش کنی و گاه مثل   که بیازی ازو سلاح جدل
که زنی در همش بی آدبی   که شمارش کنی به بوالعجبی
که ز پایان بری بری بخیال   که درونش برون کنی بمحال
که کنی بر قیاس خود تاویل   که کنی حکم را برایش تبدیل
که برای خودش کنی تفسیر   که بعلم خودش کنی تقریر
می گردی بکر به سیپاره   گرد صندوقها همی سی پاره

گاه گوهی رستی جاهل را | تا بنه کرباس باف کابل را

که نویسم ترا کمی تعویذ | پاک دار ای جوان مدار پلید

لیک باید ترا گاه بی تابد | خون مرغ سیاه می باید

این همه حیله بهر یک درم | شام یا چاشتی ز بهر شکم

عمر برداده بخیره بباد | من نگویم برو که شرمت باد

در یکی مسجدی خزی بهوس | حلق بر بانگ همچو نای جرس

زین هوس پس شرم شرع و دین باد | یا خرد یا اجل ز نیت باد

با چنین جود و فضل و زینکت | شرم بادا که نیست خود ننگت

فی ذکر حجة الکلام

باش تا روز عرض بر یزدان | گله جانت کند قرآن

گوید ای مایل مصدق تو | چند باطل کشیدم ای حق تو

گوید ای کردگار میدانی | آنکه را جانکه پنهانی

شب و روزم بخواند باز | داد کز حرف من بصدق نداد

حق نحو و معانی و اعراب | زد و ندیدم بصدق در محراب

حجره در پیر و دنیک آید | جان عمر کبود سنگ آید

بجز از گفت و گوی دمدمه | هست گوهی نصیب از من رمه

که بخواندی و از راه مجاز | خیره گشت ده چون خران آواز

که بسی لاف زد بدعوی ما | بس ندانست قدر معنی ما

سوی میدان خاص نشناخت | روی ما از نقاب ما شناخت

بر سر کوی ما ز زشت و نکو | مکی آمد کسی نماند او

عقل و جان زا الحکم من سپرد | سوی رای و هوای خویشتن برد

که به تیغ هوا بخست ترا — کاه برد آنم پیش بست ترا
که بسوی شراب راند ترا — که براه سرود خواند ترا
که شکستی چو چوب را شکنه — سر و روی چو دف فرا شکنه
که چو قوال کرده از نغمت — متفرق چو دف فراز رحمت
ای مدبر ز مدبر چو بین — خواهم انصاف تو بیوم الدین
در سرای مجاز از سر ناز — که ببازار گاه و گه بنماز
جلوه کردی ترا با نجاری — گه بحرفی و گه بآوازی

ذکر تلاوت القرآن

کی چشی طعم و لذت ازوان — چون زبان بردی و بنزدی جان
از در تن بمنظر جان آی — بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید — انچه بود آنچه هست آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون — انچه موجود شد بکن فیکون
مستمع چون کند سماع کلام — گیردش موی نطق بر اندام
تا ببینی بدیده اخلاص — چون بخوانی تو سوره اخلاص
سورتی همچو سرو رعنا نقری — نظم او چون بنفشه طری
نصب و رفعش چو عرش و چون کرسی — گر تو از مرشد خود بپرسی
جر و جزم وی از طریق قدم — لوح محفوظ و سیر سن قلم
حرفها خال حور و پرده نور — نقطها خال مشک بر لب حور
اهجنش درنگر بصورت او — چون بخوانی تو سر سورت او
یوسف تو بچاه درمانده است — دلو تو سورت یوسف خوانده
رسن از دلو ساز و دلو از آه — یوسف خویش را برار از چاه

تا الف را درون رای آرد / بی دوتی را بزیر پای آرد
تا ز وشد برای جان و خرد / صورت خوب را بهیچ بد
زانکه در کوی عشق در حد و ملک / پیش ازین قیمتی نیارد رنگ
بوته شهوت امتحانش کند / پس از آن تا چو زر کانش کند
پس دگر باره بوته بسازد / تا در وغش و خشم بگدازد
پس چو زرش کند فرو ساید / پس به و تاج را بیاراید
سر کرا ملک عقل و دین باشد / افسر شاه او چنین باشد
سخنی کز تو گشت آلوده / گر چه نیکوست گشت بیهوده
باد اگر چه خوش آید و دلکش / بر حدیث بگذرد نباشد خوش
هر حبیب را باد بر زد آتش / پس نه مهجور گردد فراتش
پس ز انوی حیرتش بنشاند / لالیه چو بر دو دستش خواند

ذکر سماع [illegible]

مقری زاهد از پی یک دانگ / همچو مقری دو مغزه دارد بانگ
قول باری شنو هم از باری / که بجالت و صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود / لاجرم ز اشتیاق کم غنود
با خیال لطیف گوید راز / نکن و هیچ و درقه در آواز
در دل نقش نه بر رخ خال / گر حالت نشان دهد از حال
طبع قوال را زبون باشد / عشق را مطرب از درون باشد
هر چه آواز و نقش و آوازت / خانه شان از برون در و آز
هیچ معنیستی اگر در بانگ / بلبلی بنده هستی بد و دانگ
عدتی دان در سرای مجاز / چشم را گوش و رنگ را آواز
دل ز معنی طلب نه حرف مجوی / که نیابی ز نقش نرگس بوی

مجلس روح جای بی گوشیست — کاندر آنجا سماع خاموشیست

کی شوی عشق دیده نی باشد — لذتی کان چشیده نی باشد

طبع را از غنا مکردان شاد — که غنا جز زنا نیارد یاد

یار کو بر سبیل آید یار — تو مر او را از آب دور بدار

یا بابش فرو بر از سر کین — یا باتش بسپار و خوش بنشین

هر چه در عشق تنک و ابجد بست — بار حکمش کشیدن از خود دست

هر چه صورت دهد بابش ده — ناله زار در دل خوش نه

چون برون ناله آید از دل خویش — پای او گیر و سوی دوزخ کش

می نداری جز تو ای نسناس — که بصد بند و حیله و وسواس

همان همی دو نفس در تو دمد — تا ز تو عقل و هوش تو برمد

راه دین صنعت و عبارت نیست — نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دوریست — ضمن قران چو در منثوریست

ای درین پایه پر از بیداد — غمز را مغز خوانده سر برباد

ما کی باشد ای مسلمانان — که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست نزد ما نامش — نیست مانده شروع و احکامش

خیر الکلام بعد کلام الملک العلام ذکر فضیلة محمد صلی الله علیه وآله وسلم انا اول الانبیا خلقا وآخرهم بعثا وکنت نبیا وآدم بین الماء والطین وقال لا نبی بعدی وانا خاتم الانبیاء

ای سنایی چو بر گرفتی کلک — در معنی کشیدی اندر سلک

چون بگفتی ثنای حق ز اول — پس بگو نعت احمد مرسل